

غزل

ماں گار تو ایم و تو گریاںے را	ماں سویت مقل تو روی گروالی را
ماں اہستست حمت و رحمت بون	بید خود را ہر طرف مستول گمانی
ہر کجا وہی سندن نام تو ہم ای بھر	مالی ماہم ار تو گری مالی زما
ما جو بحر و تو جواری ما راکس عم خود	ماع داحداں کی گر چہ گرامی را
گفتن تا جید بزرہ ماں جلی شد	وقت آن دکہ دیگر دیوستانی را
گفت من بی برہام گریہ می آن تو	تا کہ ہستہ ہر راں بیدہ ہستہ را
جوں توئی بہت حقیقی جید عالم نال	ایں خود حارمی مانند کہستان را
گفتہ چہ شہر ملک کہ طاہر ہستہ	مس جلیویم کہ کہ تہ چوں چہ ہستہ را

غزل

دلا کھلقہ زرداں زخم عشق در آ	کہ جہرہ ز شراب نقاد ہمد را
سیاہ ہر دو حال اہستہ دلدادہ	دریں قمار یک ادھر جہت در آ
اگر نقاطے اولت مسامد	کہ تا ما لشوی رہ قی زری نقا
تو باد شاہی ہارست شاہ بریدہ	بغیر شاہ مکن میل مسوی شہار آ
زطلعت لبزیت جو گزری رسے	ارین جھبض مانت راج ادادے

نوبه هم مصافقه مکرار و یک قدم پیش	رانی عشق برای تو صد قدم علی کرد
<p>سجود مکرر که قولی مستطهر سیه اسما به این مکرر که تو آئینه حال ما عجب دگر گرا حاکم تشنگه گله دگرش که حال که میتو دید به من در آئینه حاکم حال ما که تا معایبه می ظهور نور خدا معین نقاب حدیث از حال خود</p>	<p>توحید در ظلمت یار دگر گری به این مین که تو حاکم کمال سبحان عشق جو ماران تنوع باز نقاب هستی خود را تو در میان گمیر مصافقه عشق در ملک تن و دلا کمون ناکه رحمت عمار حیر اگر تحملی نور قدم همی حوا</p>
غزل	
<p>عاقبت ره رویی هم عشق نگار هر که رویی رسید گردار دگر هر گدای کو سدیج رسا طنا تا مگر باشد بر آید دل گمراه آن زمان بی بریده می بود لاله</p>	<p>هر که رویی یک قدم زشت با آفتاب راجع عرش سد حال رسد ادب است بر در آید یک نشان مین گوی رویی آینه یرده هستی اگر سوزی سارا</p>
شد حکم الله میسر عاقبت دلخواه	جان افتادن ساقی رحمت است دل

مسطح آن نور مود جبہ دل آگاہا	نزال عاقل گمانہ شجاع بہر دست
تعللہ گر رنگ تادہ سوز آہ ما عالم جاں میں سوز از فرج ما	سراں زخم کہ سوز دماہی تدبیر درستان میں نور حسن مطلق
عشقند	
ہیں بکسوت صورت حال مسمیٰ کوی عشق سر ز آتہ می تقویٰ رحم جو کب مکت را در یاد کہ تا کب ہم نیم حال مری را رہ سوز عشق کہ گفت آن جوت ہوئی کہ کوہ تاب یاد در یک نعلی را ہرین مدیدہ مخون حال لیلیٰ	بریں جوین را گل فدا سوئی بزن سنگ طالت زحمتہ با سو یونہست باغ حال خوشہ زینس کھی او کہ کونین چیم کشایم رہرگ درگ درخت وجود خوشہ اگر آتش عشقت بہو ختم جیج میں بختیم خرد حسن پست نہاید
ردیف الہا	
در مرغ ماہ رخسار تو ماہ اندر نقاب در مضامی آسمان ز چیمہ میں ملتا	ای شرم روی بہت ز عرق عشق آفتاب آفتاب جا کہ است لایت حتمت لاجرم
از حیا ستر گرد آفتاب اندر نقاب	کر انوار زشت یک شعلہ تادہ رنگ

<p>در این صفت آن جسم گشته در ذات غنی</p>	<p>آبجو و راه که خورشید در دست آن کتاب</p>
<p>نقد و ملک حج را از کعبه گزینم از فلک گذر که در العرش سرکش سیرت را دمی محمد در صبر بنیل در مقام لی مع السدرا کمال انصاف از محمد دیده باید در ص کبود در دست یا رسولی است شفاعت از تو میله ایه را آن دری که بهر انتقام علمیا در حیا من یسجد قنای هست هر چه جوای نامی بین برادر و غیب</p>	<p>در دست اسرار آرد پای به پیر کلاه چون که موسم سحرای حلقه عالمی کشف ثمر لایلی کی که نام کتاب از خدا مودود همچون شعلات از آفتاب چون که بیرون آید الدار نخل احسان ما و خود صد هزاران حرم مرد و حسان آتش و دوزخ را فروز و علم از لبت دارم از فسحت امید سرگاری عیان لیکن از درگاه مرا ای خدا علم بود</p>
<p>غزل</p>	
<p>نگون جان بر آن بد ذای عالم غیب سایع قدس تا شایسته است اگر خواست سحر قلم و عدت که دست دارد</p>	<p>روحان وصل شنید مهمل عالم غیب مرا سطر و دگشتای عالم غیب ولی که گشت بجان تشنه ای عالم غیب</p>
<p>اولا مطلع سیغته تمامت نور ظهور</p>	<p>اگر مت کون و مکان را انبای عالم غیب</p>

چاکمه نوزده از وراسه عالم غیب	سفال شاه جهان و درای ریاض خاک
ز نوحه بوس عطرسای عالم غیب	مستام روح روح کی از نوحه قدس
ستاره عطیه میرصدای عالم غیب	دای عالم غیب از حق لی ششم
محمد عربی رهبای عالم غیب	ترا حضرت سوزت همی نماید راه
نهاد بر لب در و صای عالم غیب	سراج طاهر قدس آمد از تین خاک
که بار سید بکلوٹ ملای عالم غیب	ستست بر ریجریل مال از نخل
که بن کوی محمدتای عالم غیب	چه شد بدیم ساریده گفت جبر سیر
شناس گفت بقرآن نه ای عالم غیب	یواد نمود المعجز اعتراف لا اخصی
بدایه بر خدا در معای عالم غیب	رود و دام دل از صیقل محبت پاک
مگر به بیری میقتدای عالم غیب	عروج نیست میر بر اوج امان
جو علی که بود دوست نوای عالم غیب	رشاخ سدره بر آرد صیف نعیمه تو
گم که در سرین آمده بودی عالم غیب	سعیین جو چا از قدس انفس و دین

غزل

کجاست آه سحرگاه و مال و دل	حزین است طریقه رفته علم و ادب
که بحر رحمت مابین می نه ز بر لب	مباحث تشنه لب اند لبادی عصیان

<p>از آن زمان که ترا گفته ام السّیّره</p>	<p>مهر نور و رُوحیت از برای تو شد</p>
<p>رما در ویدیت چون گم قطع لب گرفت کون مرا مرام را مود و عجب بدان اسید که یکبار گوئیم یارب چو تند بدیدست مظلّ مست سحاب بر گم لب گوئیت ماز دردن سید سوزان غاصیان^{طلب} قیاس کن که چه می بودت عین و طر غلامی سگ کویت ترا س لب</p>	<p>تو بید و من من لب تو بخت هر دو دام کتاوم که کرد ام حدیث هر بار حواص تو گفته ام لبک نظر رحمت ما کن محمد و سل حال دات بحسن صفت یارام سراجو که نیانی بیاع عالم قدر وقت در و طلب لطفها من لب سعدین بنام نشان رگد که در شت</p>
<p>ردیف التّار</p>	
<p>آدم کف فاکر رخسار قدماست شاماس جوئی که طفیل عدم است در آرزوی سائبه عالی علم است در لبست که صد بحر هان دشمن است</p>	<p>عالم لنی نازد شمع بحر کرم است آدم تند سید و منور و لشکر حواص عیسای که جو حور شیردختی از قلا در در شکم بحر ماست و دل او</p>
<p>آن بید و غلام می آن خط رقم است</p>	<p>هر سبده که وار خط از آدمی فوج</p>

دلاست که شادای جهان لغم اوست	شادای جهان کرد فدای غم اوست
ربین اسطه دایم که غم عین کلمه است	جول دید که یکی تو کم بود و یکی شیر
موقوف بزرای دلی سدا مدام است	حاکم که طید هر سلسله بهر حال است
تقصیر میبوی که سار کرم است	داریم امید ی که نیر سدا محنت است

غزل

اور عشق است که باطلع جان نامده است	این چه نور است که بر کون مکان نامده است
سایه دولت او در جهان نامده است	عشق با سدا هایت که اراغ تسر
نمکت عطر تو رفایه ان نامده است	تو در دل لوی تو زودی نوم
آفتابی که ره بر دره عیان نامده است	هر بادیدل جفا نس گزد و بهان
رسته بهام تر از هر اسم را نامده است	خواست حیا طعنا طعت کما در
بوی خوشیست که در آب روان نامده است	عکس حصار تو در دیده گریبان است
آه اریں مورد که رکام را نامده است	شعله رد آتش دل اریں سوراخ
دولتی را که در عشاق عیان نامده است	رسد راه طلب غایت آبرم کف
بان کسته تو بر ملکبان نامده است	رم حاصلت بچین با نه نصیب شیر

تو که جز تو نخواست و حجاب دیگر نیست	بیر لور رحمت را نقاب دیگر نیست
توئی معرفت خود لایق همی گشت	که در تصور تو آفتاب دیگر نیست
بهر عشق تری دلم مطالعه کن	که حل مکته عشق از کس دیگر نیست
ستود حق طلع از تو خود گذر	که هر دو تو را در احسان دیگر نیست
رقش رن گدرد در ماه جان بگر	در آن ماه شب گرگانه دیگر نیست
لور راه مادر خار عمر هست	گمان زد که حرا می شارب دیگر نیست
چو عیون معین نام او بی بی است	که غم خویشش اگر در دل دیگر نیست

غزل

حسین کتای آفاق بیار و در حد	حالی از لور حد در همه آفاق گما
منه که نظر خلق نهال بود دلم	بیک سگر که نمودار این صفت است
آن حالی که نظیر در آن محرم است	بمحو جو رسید در آن آفتابید است
معتش چید بود حسن قیاسان گما	حسن بدیست ولی نه بدید و گرا
سک از خود و از هر حریفی بود	که گشته با همه در حادثه کار است
طلعت عشق است که در کون کمال گما	میه از گوی بزل کس شوین چه است
ست معین با تو بگو که دعوت محرم	تا که از هست و نیست خویش جدا

ستم اور داراں باکوہ دو عالم است	تا اوج چاستے حتی توند کا ہم است
تشنگی دل اراں است کہ با یکسر	کہ ہر جوی ہست مت کہ کام است
تن پرستی مت کہ پسین نیم دھما	عام دیدار و عددہ اعلاہم است
اصطراب دلم آوام گیر و ہست	دیدل رو دل آوام س نام ہست
سیر و بھرس ار دل بھل یک دعا	قدسیان انکھک گوتن بیعام است
جون دل ار عالم باکا آمدہ در سورا	ہم آکار و د آحر کہ سراجاہم است
ار تو نادوست گرا عرش بودقا شر	ار کم و بیش سیدین کہ یک کام است
سرکتے چون کمالی کہ دس بیجا	توہ میں نفس جوی مت سولہ نام است
ظلمت غار دل گستہ محاسن دے	سائنس اور جدہ اردو وریام است
حار عشق کما رکوں مکاں آراو	مرج ویر کہ صفت آویکہ دو نام است
حلیہ سلطنت و سکہ دولت کہ رود	تاج داراں ظنک ہمہ بر نام است
کندہ عترتی کہ بلوچ بیان ہست	سر معینہ ہمہ معلوم - اعلاہم است

عزل

آتش اور جوت عشق و شمع جان سی بہر جوت

گفتیم آہی کہ شمع کام ویرماں میں رخت

آتش و صبح دارد و کاش سود مرق	آداریں آتش که پیدا و مهال من است
مار و معرکه بود و هسته ای صبا	آتش چرخ آتش معرکه آتش من است
نوبت و مهال و عایت و کمال	آتش عشق آمد و بهر دو حال من است
دینی و علمی و عفت و کمال	سطوت نور خلی اس و آن من است
ایل و صفتی و مژده و طالب و بیابان	گره بار بار آمد و دریا من است
تسبیح و یار و دم و بیابان طلب	کاش آتش من تسبیح و دعا من است
چون تنالی و تنالی و در و گرم است	مرق است متار از انجم و سا من است
چو که در مارت حان و در حان و عیال	ظلمت تن و رطوبت نور و حال من است
صد باران برده و دود و زبان و کمال	حلا و یک شعله آمد و حال من است
مهر و صفتی و بین ازین گوشت و جستن	ایں اماں و جستن و سر و بیان من است

غزل

آتش آمدید و صفت من و کمال	دل از سیه ام چو دل خود و کمال
سوت و صفت من و صفت من و کمال	کیس چه آتش بود و کوی حلا و کمال
ایں چه آتش بود و کمال و صفت	کیس های عقل را در و کمال و کمال
اگر کسی سے بود پنهان و صفت من و کمال	عاقبت یک شعله بود و صفت من و کمال

س قبه بهیم آلی که شنبید علم	اشک حول بود و دهنم بهتر بخت
خوایم آبی رزم شاید که سویم کم شود	در تن آتش نهاد و در کفان خیزد
حلق گویدیم معین ای بر سر گوی	آه کین آتش هزاران اعطاد مستور
غزل	
کسیکه عاشق و مستغرق در عشق است	حریف ملوت و سانی آگس است
اگر بدید تحقیق سگری دانی	که ماطر دل و مسطور جان تن به است
جو اند آینه دل نهادن در حس	بیان نمود که در جسم ماں می به است
اگر تو حرف هست خویش یاره کی	لفظ کس که درین بر سر سب است
بر عام عشق به مصروف بود آمد و رفت	که دار بر سب می گفت ما رس به است
که در دلی قریب است ما و ای دل	سو مدیه که آورد در قریب است
در دور عشق که آتشکار و سدید	چو دل بدید که در سر و در غلج به است
همو که کثرت است با تقصیر گفت	تو در حقیقت آتش یا نظر مکن به است
تغییر است گرازا عتار ما و است	را عتار که رکن که ما و سب است
چنانی که سدر دهاں لب خوشتر	ساده و درین عاتقان بس به است
چه عای مادر و عیام و کدام سانی است	حموتش است معینی آدم مرل به است

غزل

یار ساین کز در آستان سینه است	آه چنان حسی برین پنهان است
درد در دست حاد همه کون مکان	دانا که برین ستاد کون مکان است
آفتابی نعلاس دره بانی مختلف	نور دیگر میسر در دهر زمان است
گر نگاه در کس ما نونی سید لک	آنکه بیاساید در معرمان است
آنکه اندر دم جان بر دم آمار دگر	مینوار در ده صاحب دال سیر است
آنکه جو در جود نخلی مسکند لیس و بخور	عشق میار دسام ما ستان است
چند هر ساعت من بود در آن سینه	آنکه مقصود از من نیست در بیان است

غزل

مأم اوی مردم اول آستان سینه است	کوچو سترانه در گل خام و ان سینه است
یاد او ما جان جیانی نصبت کز مطلق	یاد او او گشت او در جان سنان سینه است
خلق سگفتند یادش با خون چنان است	ایس من باور کردم تا جیانی سینه است
بدنی دل را توقع بود از آن ملک سینه است	آز روی دل کام عامقان سینه است
آنکه اندر یزد به نصبت گهی مستو بود	یرو با افکند در سوای همان سینه است
رسته جان هر گنجت معاصران	تا امیدو مجلس تو پیوید جان سینه است

بر دلی کرنی نشان سخواست تابا، نشان
چون معین رلی تالی لی نشان سخواست

غزل

دور ره عشق تو اتم رو تو به راه است	سوس خلوت دل آه سحرگاه است
زده محو است دست مظلوم دشمن کبیر	رهبرم نور تو گفت علی الله لبس
در حریم حرم حاس گشت ره سید	همت اردو درین لعلی سحرگاه است
حس مانی تنی یزده اگر ملوک مکر	عکس نامه محام دل آگاه است
چون بر قلب آلب کشته آمد	یاد اس کس و عین کیم به راه است
جسم منحل بریر علم عشق در آرد	در سیاهی که به راه بد کی ساه است
بجو جو رسید کس حاکم به راه گاه	را که در صحت دل سرل کیا راه است
تو کنو خواه دی حست وصل آید ستند	دانش بجز صیبت دل بد خواه است
اگر طبعان همه طاعت فرستند	ای معین رفقه راه تو یک است

ردیف الحاد

مرا عشق تو در دست درد دل محروم	که گریه سحر و هم همی نمود شمع
منع عالم بیله میکشد تار	گه که در گریه میوه میوه
صلح روز ازل ساقی است چه گفت	ایا وین سکار آتاد در نواصوح

<p>بیهوده جفاست که روحا که تن گشته درود</p>	<p>رماوه که دلم سبکت در ساغر مزاج</p>
<p>سوارکاری میدان جیحی سرست مردم به جیبی نصیبی طلبت معین مستحق بهمان گیر عینیک بود</p>	<p>اگر دست مالی گفتم نفس جمیع ملا سفا پر آب آینه شکوه نگر رود درین سیلان بود چون موج</p>
<p>رویف الدال</p>	
<p>حمدی که بچو بحر کرم سیران بود حمدی که در قضا عذرات کاسات حمدی بدان شباهه که در ابر کینه آن حمدی که چون عمارت عت کد بود حمدی که در بهر چو تبت های وار حمدی که ظل را قسطل بر کسی قد حمدی که چون حیطة حان سرنگ حمدی که چون قدم کت به حق کنکار حمدی که چون رمان به پیش یوریا</p>	<p>حمدی که تنگرفت بهر دو جهان بود جید که مسترد کسی بین ازان بود رتز ز یا بهر حرد و دال بود رمکب ملاکه حکمتش روان بود رنجگاه ملک قدم سایه بان بود رسمه مقاصد خود کامران بود هزار موی رتن ازان صد بان بود جولا گشت ماحیت لاسکان بود تحسین قسبیاں بهر علم الیایان بود</p>
<p>حمدی که در بهر اقس ملاک ملکده</p>	<p>آی خود چه حای خود صله الس حال بود</p>

مل خود مدت خود مقصد می آن بود

مندی که ملک که الشاه اس دس

کال معتمد محامد قدوسی
کی در حور حلقی عرو سال بود
این گفتگو به لالتی آن آستان بود
اکی تا به بار قدس که عین استیلا بود
هر روز هر صفا فی او صدقات بود
صاحب نظر کلمات که او عیال بود
در صد هزار پرده دیگر سال بود
کزنی کستن رعایت او هر سال بود
در هر هزار ساله او در میان بود
حسرت و غم دو نامه اند پنهان بود
از غلت حدوت چه نام نشان بود
ریس گفتگو به بر سر کوه آستان بود
آن صوفی که سینه روح در آن بود

باد اثار مار که قدس کربا
آل مدام قعی که گوید سگال
لاهی است تحفه خاصان ارمای
در اوج کرباست فکندت مال عمر
ابو لیثان محض حیوانی اوست
حیست جویت پرده نزع کی فکر
آرا که برده بار نظر رگست آمد
حقا که کوشتی تو کهای می رسد
سید وجود لبش اگر مرد این رس
او بود در ازل متوجه که در حوض
از مطلع وجودی و بر قدم تافت
تا حسرت اندر می گهسته بود روح
رائیه وجود نماید آب و خاک

کان مرکز محاور جهت آسمان بود

در نقطه گاه خاک مسین خسته با اعتبار

آمد و دل خال کند نفس باطله

گویی که تا جو عشق بود دل خال

بهرت در جازات دل یک ناله

دیو و ملک نقطه دل رنجان

عقل بود مسته و بود در نهاد

حال بود در حکمت تن را نه بود

که جز است با حکمت در آن فزونی

تن هر کس است رآخ و بر درم

دل حبیب و در سعادان اگر بود

حال تو کس ح که در هر بند بری

هر کس که با بس بهت کند چو کوه

دار که دل کف بود و در هر روز

و از آن که دیده تر بود از آنس

که محبت فراق بود و میوه محبت

از دره در آتش بکشد قطره قطره حول

ما از یال عیب را تر میال بود

نقد و د کون در خوشی

بهرت ملد یک گل ابروستان

چون سعد و محسن کس نمک تر

با جسم حال سال سال

نقصان این متونی سحالی

سوز دل است گریه کن را بیان

آں به که در سحر که لاغر میان

آں که جز صد سده می آید

ارواح قدس تا لک هم عاں

ارتمند و حادثه اندر امان بود

دل به چو کعبه است و کف به چو کال

چون ابرو بر لبها جهانستان

در سبب وصال به پیش نهاد

ما هر دلی که عشق تو در لبت حال بود

ما هر دلی که عشق تو در لبت حال بود

<p>زخمی که از تو میرسد آرمهاں نو</p>	<p>سر بر سر ریحون قرین دل چرخ است</p>
<p>کس جسم میان صلاحه کفکند قدش دراز ملک کن مکان نو گدا و حسین ملک بر زبان نو ارگردان کس طلبان نو بر لبه دوسه رقم نام سال نو هر چه گمان بدقیق این عیان نو حامی که رحمت و کرم پیکر ان بود امید از ان یاد که اندر گمان بود</p>	<p>بایت بخت سید کونین منشا شاهی که تحت سلطنت گردون آن حاکم که حرم جیم نام نهاد آن خیمه پوش فقر که در دین تریا باز ابل است که در دار سر غرق را اینان سبب اوم که لطف تو نگار نومید چون شود دل دمان امیدار دارد معین رحمت حق مستماری تو</p>
<p>غزل</p>	
<p>ارموش تا به مرتضی زور تو افتد اند رطلو ز جوش زور تو سید وقت و عاسیره در طایف ار رطلو تا بقیت هر که مرگید</p>	<p>ای از رطلو زور تو کون کمال ستس قمر گوی که انوار ایما ررموی هر که سته سادات در خطا شد و رطلو سته سادات در خطا</p>
<p>رقوی مشک نامه رطلو تو آرمید</p>	<p>حال کردل چرخ جو رطلو رسیده بود</p>

نور حسنہ دس اکو دہکسا	نام نسوی ای رتو یاس کے سرسید
ہر دیدہ راقل دیدار و نیست	حردیدہ کہ دام کسدا راقل
ارحام صاف عین کسی ملت کی	کریم عشق درمی در تو کرشید
نام یہ غم کہ ہر قسم عمر کم شود	یوں مہرست و دل بجاں سید
حوالہ ہیں کہ حسن تو میدعا میر	خرسندتا کی تو م ارگفت و کرشید

غزل

ای تو سلطانِ اربک و خود	بہ عالم طفیل تو مقصود
مرکزِ محو و وجود تو	کہ تو قائم ست ہر موجود
اول و آخری بجاں نہ تن	ظاہر و باطنی بخت و خود
مداتِ اربکات نہ دا	مسئقے تا کجا الیہ لید
راولت نام اراں محمد	کاست راست مانت محمد
گر ملک سرکشہ رعدست تو	بجو ابلیس سہنہ تو درود
شدہ عام جہاں مائیلت	سطر اسم شاید ستود
جامِ جانت زرد و صفیل عشق	ارامی طہور نور ستود
نامودہ رحام اسے تو	ہر جہ بود ست و بہت حواہ بود

کے مرتبہ معین و رود تو حق لکھ لے شود رس جو سود

غزل

ملاحظہ فرمائے

دعای تو کرد مرل جا مان محمد	صد و کشتاد در دل رجاں ما محمد
ما طبع بالان و کسساں احمد	ما لہ لوسم و مر جاں علان محمد
مستغرق گیا ہم ہر جید حقیم	یز مردہ جون گیا ہم ماراں محمد
ار در در جم عسایاں مار جید حکیم	ار مر ہم ساعت دریاں ما محمد
امروہ جون غارتق در تنق اکر دیند	مردار در دست خواہ ماواں احمد
ما طالب حدائیم بریں مصطفائیم	مرد گشتس گداہیم سلطان ما محمد
ار اسان یگر ما آدمیم مر	واں ہا کہ میت ماور ریاں ما محمد
ای آب دگی سر دہقان لہ	یا اسد در تیرب اعلاں ما محمد
در باغ دیوستانم دگر خواں سلیم	ما ہم مس ست ذراں اسان ما محمد

غزل

اگر لکھاس حد و تنم ہر کی جہنم	مرا زمر حقیقت جبر سے کی جہنم
کوی خستہ لاتی کر جاں پسیدہ	اگر رسم عبادت گز کی جہنم

کہ مرزا ویریں دو کہ ویرک دہشت
شے احمد و تیریں در سبکی جہنم

اگر دید هر یک نظر کنی چه شود

دلا حال حد چشم سر بخت مبد

هوای جویش از سر در کمی شود

اگر استدال هوای محنتش حوا

مهاوت را به پیر و در کے چه شود

مگر نقل که ناجده تن منته کرد

گفت بیکدم ارجو و سر کمی شود

مگس تن چه بصر میسر آتو کرد

ع

نگر بصل بکار آمد دل عین چشم

مگر بصل بکار آمد که عالم سر حرم

که نور حق بیدار بر دشت عالم شد

یا به چو بصل آب رعاری سون

اراد در ما که یک قطره بصیرت عالم شد

بر اراذل عام هر خط کام لایع می شود

که تقسیم زلی مات صد اگر در عالم شد

و هم را مانده معانی را لایع می شود

ربیع البیت اگر دلی کو عالم شد

بود در دل رسید آن ترنج و جویع می شود

هر اراذل بکلی مایاں سا حال آدم شد

نما که هر یک قطره ماد حقین صد شد

حد دل تکلیف عشق آمد رعایت عالم شد

دل تمیم می به ای دل تکلیف ست آدم شد

و اگر بیار جو دمانی تر حسب چشم شد

اگر بیا جو دمانی تر از درج منته آدم شد

راشینی بصیرت مراد می سلم شد

اولای صحیح مانع صلاح ارا بید حرم شد

اگر بیا بیدادی و بسته سوی بسته در

اگر بیا بیدادی و بسته سوی بسته در

<p>که عالم را با دو یکسان گشت و کرد و نظر به چشم شد</p>	<p>مگر آن صافی و حدت نقاب از رخ را فکند</p>
<p>بسم الله که در عالم مرقم آنکه آن چشم وجود و است ممکن سال بحر و شمس چو من را در خود فنا گشتم معلوم هر چه گفتم که در گره باره بطلی قریب این بر من شد</p>	<p>مرا بیکت کای عاتق گشته شد و بحر عری بر می بر، حساب و باران شد رسته حوین حد استم حرم که با کسرم معین و صغر نکل اسر در سخن از</p>
<p>غزل</p>	
<p>دیده شوگر و سرور مدد و گفت دست بود بودن آرام درستان می عنین بود تا اند هر قسم است دیگر نظر بود یا به هر خطه ای ماه و کمر سجد ای جوین آن دل که می تنقید عکس انوار دهد انود در هر جبه بود عکس عکس تو تعین آن که جهان تیر بود آن بهر گنجی خام است که تند سر کبود</p>	<p>حسم کسای که دیدار دهد اصل بود عکس حصاره ساقی مو انج جام ساقی عشق هزار را را با جفا مار ساین سخی آن می سار دل جو امیه من تامل و متعل هم عشق ان ولی که خطرات شری با جفا عکس حقی تو عکس تو در آینه حال ماوه صاف مندا که در گیسو است</p>
<p>تا که در تمامت بقصر عهده محمور وجود</p>	<p>بمعین در دار نقاش و مدلم رورود</p>

از این در کس میگویند میل مسود	ز بهر دست سازت بهر شیدار دل
مستمان عین شهادت نمیدانم	میرج در یاد هم ستم نکال
مرا مار لب بپوشد و بر رخ بکشد	ارمن دیده بمیداد لسان بپوشد
که بپوشد و در بهر دست و بهر دوا بپوشد	اول و آخرم و ظاهر و باطن بپوشد
پیش نشان کز سحر ملامتشان بپوشد	مستقل بهر چه بپوشد بهر چه بپوشد

غزل

ای سر رشته دمام در کجای جسد	ایچیر سوخت که اندر سرمای جسد
سیلت اندر دل خنیاق خیرای جسد	ممن بر تنه معنی طوطی استار جسد
دل به کاهی صفت که از یاد بپای جسد	کستش نیست که کو ذلم ارجای جسد
سایه از شخص میدارد جان جسد	معین سایه جو از معنی شخص استام جسد
همه در تقویت ماده صای جسد	هر کجا سلاح گلی هست در اطراف جسد
عقد آمار شقیه در تن مای جسد	دست از این عشق تو بخواهم کجاست جسد
من که در صبر صبرم بهر چه بپوشد	کل عشق تو بپای دل و دینا بپوشد

غزل

از این نقش بیان علم بر گیسو گردانیده	اگر آتش باشد بکجا تعلیل بر دین
--------------------------------------	--------------------------------

دل ہوتی آن راسخو دگر ہو جاسی حوین	سرساں میڈا شود کون و مکان گیتا
<p>آئینہ ذات دلی کس میں تو دم بخت در دروگر حشر کتہ ہم ردول عیون بیلے جو تیرا تھاں برسینہ محزون ار معلوت حاسی چاہن کنجے جو طین سکین عین رہو دوران لعل لکیر گون</p>	<p>ای دل تو شکوہ دلی طعنی آیت ار حیدہ گر برید تک برتیں حال نیم واسد کہ درد گہمای حال میں جو کون عشق از در لالی مکان چیدید باغی معلیٰ حی ابد گوہری بوستہ ہرگز</p>
غزل	
<p>مکھوت حارہ سلطان کسی بگر لی گند از دل میں مدحیمہ تجر و رے گند کہ ہمد کسرای او ہر مسطرے گند سیاں غامض و مستون سوی نہ لی گند کہ در اوج ہوا ی عشق مال بر لی گند ترا مسرہ کار آید جو اچھا ہے گند ہاں یکدم سائق لصد محشر ہے گند</p>	<p>مراد دل بلیار دوست جیری لمی گند درون نقشہ دل ہوم کی سجا لکڑ گند لصد رسد ہزل خیالیں کے زنگیہ ملت گرجید سوی تندھا حال دیر گند مسیر ہلف عینی گوشت مرغ حال گند ہے دات خود دون لسان صفا گند حساب عمر صد حاصل محشر گند</p>
اکہ جرنی از دایا سن لصد دترے گند	دور عنس اگر جواہی لوح دل الال خواہد

لطف و محبت ماستن ماریں کیرنے	رسم عشق تک قطروں پر سر سے جو بیت
شراب عشق و درخشن تہ سدا علی حمد	آں جامی کہ جس جہد و محنت سے الہام
معامل آں سر پرست و سر پرست	یعنی مگر پہنچے کہ سر تن راں آ

غزل

کہ از زمین رماں لوی دوست آید	گاہ سارے کوئی دست می آید
کہ روی او در چہ روی دوست آید	چہ رنگہا ست کہ از یاد می ہم ہر
کہد توفی ہم از مودت آید	را کوئی دست جو ماستن کستید از دست
جس کہ حام سپاہ دوست می آید	و ما گویہ کہ فعل مجوس ہر
اوس مس است کہ از روی دوست آید	بر او ایدت از عیب یک بد
کہ تیر دست جلیوی دوست آید	ازین صاف و این سال شادان آید
کہ از حکایت ادوی دوست می آید	ما عطف جمعی ہوو عشق ستون

غزل

ای دل ہوش ماستن کہ گاہ میرسد	میں جدا کہ روز آگاہ میرسد
سگر جگہ ورق تو دلخواہ میرسد	مگر در فکر روی دران رہتا

اکا مواج عجبہ رحمت اللہ میرسد	ای تشہ ادی عصیاں ملر سید
-------------------------------	--------------------------

نہاں بھکر کر لیم سحر گاہ میرسد	در باغ جان شکفته شود صد گل مراد
<p>آورد مژدہ کہ تہنہاہ مسیہ گفتند شاہ عشق ابریں راہ میرسد ہیں با حصر سیار کہ راہ میرسد ما آہ و مالہ کردل اداہ میرسد یاسد کھرا کہ بر کاہ میرسد ست شراب عشق یکاہ میرسد تہنا مرد و ماست کہ ہمراہ میرسد</p>	<p>رد یک عشق حلقہ سحر رد دل در شاہ راہ سیدہ در امانا طلعلہ گفتیم چیکہ بن کہمن یک عشق گیت بنے شراب انکہ گاہ جگر یا جوں تھنہ بن بر دم اندر دم کشید مای کہ زباہاں ہزارا لعلیں زد سے با جو دم سحر کل اربع حدیں</p>
غزل	
<p>حای آست کہ دل طالب بیدار شود عارف آں کہ رحلت ہو مارا شود تا خوش بر آئینہ کون نمودار شود یہی گر حکم رستہ دل انگار شود ہرچ دیدی کہ تھنہ چل طہار شود</p>	<p>وقت آست کہ دل افشاں سرار شود گنج محبے جو سارا طہر آست ہرچ دانی ز جہر و حیمہ کھنڈا شود وہ حیدہ اہم کہ دریں اقعہ سرگرداں علی گر بہر طہر و جہر انجوب اند</p>
تا ہمو دیدہ و ہمیسد : دودیدار شود	جوں بجالت سہم آخر زباں ر جہر سہم

ادوات آئینہ شمس خیر و خود می امید
خود دین واسطه مطلوب و طلبکار شود

ماصل است که آئینہ سماج است	وین سخن شکل اگر بہت گفتار شود
ادوچو دعارف و دانشا خود سیم	س مانی را کہ بدو کہ میدار شود
قدوچو ہر شمسد گر آن جوہری	کہ صدف لکند و خود در شہوار شود
برو تاب و کل ز روی آن حال از	نامہ طلمت بہتے تو انوار شود
میت اعیار کہ آئینہ یاد دہم	تو آئینہ حسن میں کہ ہمہ یار شود
ہر کہ در رم نقاحام لغافون کند	دست ورجل با الہی بدو ہزار شود
سکس مسارہ سانی چو منہ مدح عام	برو لیجاہ کند ترا بدو ہزار شود
ہر کہ عقدہ رلف تو در آرد کند	بکسلہ رستہ تسبیح و ہزار شود
این چہ راست کار بدو ہزار شد	مادلی حیران انفسا السلہ شود
یہ آن لطف و عایت کہ مدد کند	چہ عجب مانند اگر مدد کند کار شود
جملہ پرسیدل مایہ خود آئی شوی	ہند رستان ہمہ نین اقدہ ہزار شود
تو بگوئی مست مار گرفتہ مکار	حسین محنت لودال و در کہ بدو ہزار شود
ہر کہ چون لفظہ ہدایت کند خود دل	اندین دائرہ مرستہ جویر کار شود

ایں ہمہ یادہ کہ بر حال معین چو دے
دل مرستہ انرا نیت کہ ہمایا

غزل

<p>دگر که عمره سانی کرتمه فرمود به عقل مادمه عشق درون طبع نود چرا آناب محبت بنافذ تر گشت چه صیقلی است ندانم شرارت حدیث رنگ غیر چه جام دلم مصغه شد حدیث خود در مانم بر این ملکوت کشاد کار معینی رقص سسطه جو</p>	<p>که جوش و صغر زستانم عشق سوخت آتش عبرت هر آنچه بود که در برابر هر دره آفتاب بود که رنگ غیر کجی رحام دل بود روزه دره من لور حق حال بود گموش مستغان ار خود رخت بود مایه که سانی وحدت سر کش بود</p>
--	--

غزل

<p>راه کشای که دل مسین بالا دارد باز دل کر ترف و تضر ازل کرد دلم از عین عدم رفته سوخه فاقم من اگر خود نروم او کندم جان خود که بخود خواند و گاهی خودم سر اند</p>	<p>برده گیر که جان عزم تماشادار مار پروار کسان مسیل هاجی دارد صغوه را من جوش صحت عقاود هم اراں سلسله عشق که مامادار آه ازین عمره که مانع است شیدار</p>
<p>حسن اندر پس صبر و حسین جلوه گشت</p>	<p>و ای ازان روز که آن جیره جویا داد</p>

که است و در درون دل ما جا دارد	که صیاد خای برون است و لیکن بک
هر که آئینه در محار مصعاف دارد	عاقبت چهره و دل از عیان خواهد شد
محرم است که او دیده میاورد	حسن آن با وجود زینت نیست
غزل	

<p>که از یک قطر جمعی را عالم بپذیرد ولی در جاستی گیر نیل بسا کند اگر آن ساقی در لعل قاب و بی نظاره رس که مرآتیه عالم بظرد نگاری کربلی خوشم جو حلقه بر داند دل گرانه دارد جوی درین گدازد حیه عم خورشید را گرد زوار بر داند گناه سجد و طاعت نایب محضد مرا و جوشن حاصل ملک و سلطد که عاشق میل حرم مستغرق خود دارد</p>	<p>سزای باقی ماستی را خای گرداند از جام هست این سنی ساد و داند بهر عقل و دین در سر دل انداختد عبر عکس را ارجال جو دعبه می داند نمیگوید که در لایتم سایک خطه پیغم که بدم حصار نند و دیگر هم به بوز چو طو را ریزه کوشتن دلم از مهر گرداند میدارد از نظر زاهد ملکین منفس کور چه مبدالی تو ای عالم که ناله غلغله سوحسب همی حواء مرا و غلغله</p>
لے کا در مستی و عمارت سنه	اگر از عقد صدق بخت سرود آید

معینه سر و دست را یار در زمان آید / مگر سرش قلم گوید که در عالم دوسر دارد

غزل

صدف چون یک قطره می شود	جواب تشنه جسد گلشن بحر می آید
صدف معرفت در دیا و دیار آید	جو باید قطره دیگر دمان خویش کشاید
صدف زبات بلایت با قطره آید	چه سان اندک کعبه بحری کسی کشاید
صدف آب تشنه مدد را از کعبه آید	به قطره میل دل از که دوی بحر می آید
صدف از قطره باران عطش را می کشاید	حیرا کین آب را می حرارت را می کشاید
چه قطره هر که بیرون شد در دایه بحر	بسیوی بحر خواهد شد اگر سر فلک آید
نخار از بحر انگیزه شود و در و در	جو ما دریا و در میزد اگر دایه شود آید
بحق او که در کسوت جلالش توان آید	عشقه آنکه ز نگار رخ آفتاب آید
جمال دست بلی کسوت می کشد	بهاں بهتر که در کسوت جمال آید

گر ز بهای گل احوال می کشد	از کسوت پر زده مهر گر بر سر آید
هر کس که اندر سیر حق بود قصد ندارد	باید وصال غیر او از رحم بحر آید
هر طایفی کاخ ابرار با عاشقان آید	همجا رو کوئی در میان ملک فرغان آید

سیراق عاشقان در هم درود آید / هر هم ز مدکون مکان با حضرت چون شود

فرز که مسمی روی و دانی که عالم حیرت	امروز من روی و سر تنم ز روی او
یار ب که مامد چنان روی که می بود	روی غم و حدتش ملامت می کرد
اسرار و حد آن مان رسیدگی کند	هر کس خود رطل گران لایق و سرش
بند اگر هم حاشا هم گرد و چرخ منوچ	من سست آن بلایه ام جز تو اعیانم
دری ننگی می کنم نامی حسن گلشن	اوسانی و سنس هم بایه درویشم
او را جو خود محزون کند تا حال بگرین	چون خوش گلشن کند دل لاله لایق
او چون سیر عاشق روی نگاشته	معشوقی عاشق تو عاشق عشق
ای ماه آرای روی ستاره تن	سکین معشوقی تا کون تسلیم نامد

غزل

عاشق دران ناز خا بادی کند	دری که یار حام صغایری کند
عاشق بهین مشا به حس می کند	ساقی اگر سیر شراب افکند محام
گر خاک مرده است که فی الحال چو	حس که هر صفت آرد نیکنه
خود لعینا سراید و دست می کند	اسرار عشق در دما در می دلم
کال عریه به دست که بکشد کند	هر چه روی که مست حد لکن درو
دست فضا به تیغ فنا یاست	در اودی طلب چو بد یک عقل مای

بہ ہزار نامہ روید معین کجبد
شکل اگر عتیق تو یک حرف طے کد

غل

ہر کسے را مدارل رستم قد کردہ	در برای ہر یکے کاری مقرر کردہ
عسقی را آسیرستی داد و ما حال دلم	میتن اران کا بھگل آدم عمر کر دہ
عاشقان را این کی دیال کجیر ملا	ابھیں دیوانہ رلف معسر کردہ
ای سادہ لہاروں سیدہ کاندہ ترم تر	را آس ہو مر قس خود عمر کر دہ
ای سامراں کاندہ رطرت سحر	جوں تھوران جیاداد مار سر کردہ
رہ آگلی ہیں سر رزارو بی ستر	کسں ماں ہم طالبان اچھیکر کردہ
بدای اعطی کجی جستم دعوت کن	کیں گہ ارا و حدہ العام دیگر کردہ
ساقی ماقی دہد در برم جان نام نہ	ہر دلی یاد کر عبارت من مظهر کردہ
نے کام دل ہے گھنڈ نا ندر جام جال	ماوہ کر ہرستان ساعو کر دہ
یہ تو نور شود افتاد در قصر وجود	کر شعاست محرو دل بنو کر دہ
یارب این مہی جان بیستہ خان است	انچہ اردی ساءہ دل بے مصو کر دہ
عکس مع رات رات حان شکر سر	زمین مایا کی کج حسن برابر کر دہ

رسد حیات عالم مظهر الہوا است
حکمر آئینیہ دار حسن دلبر کردہ اند

حالا رہی سہی عاقبت بیرون پڑی ام	گرچہ مع روح رانی الی الی میر کرداد
حالا کہ مانند ناکہ عوم زمین تو	در را سرگشته حور سید یاد کرد
گرچہ نہ ابر تحت قلعہ ریت سید	علو ہمسکین معین بر تاج و سر کرد

غزل

لعل عشق کراں سی جہاں می لید	لشام دلم ار عالم جاں سے لید
مار تو ای دل زیر مردہ کہ جو لکھا	محرور دلیت کہ سوی تو دریاں لکھا
جیرای عقل تو ارباب سوچ چھوٹا	کہ نکار ساراں راہ ہاں لکھا
ہجو حور سید ماری کہ دلت ہلا	از زمین تا ملک جہج راں لکھا
دل کہ مایا سید برت ای جاں لکھا	تسکیم محبت اعیان کجاں لکھا
ہینہ گل کہ گلزار حالت انگشت	لعل دل جیہٹ گر لعل جاں لکھا
آتے بہت ہاں رنک سوچ لکھا	آہ کان آتن یہاں لعل جاں لکھا
راتن غم کہ کانوں دل فروخت لکھا	کہتہ ماہ بہت کہ گاہے ریاں لکھا
گرچہ ہر سوی مالی سودا سر ہاں	سدا اگر سر سوی سیاں لکھا
رقم عشق کشیدست لعل ای جو	ہر جہ اند عدم آما دجاں لکھا
ہیکس نقطہ صفت حاج اربین لکھا	گرچہ بیرون و د آسہ لکھا

ہر جہاں کس عیب آدہ تا عالم خلق	ہر جہاں کس عیب آدہ تا عالم خلق
زاعتارات تعادوت کمد میلاد	زاعتارات تعادوت کمد میلاد
انجہ ساریت کہ در بڑہ عتائی	انجہ ساریت کہ در بڑہ عتائی
حیف کیں بے لعل تا یاد بچہ	حیف کیں بے لعل تا یاد بچہ
دم گرم نگر در سہ تحقیق بدن	دم گرم نگر در سہ تحقیق بدن
آتش عشق تو در جان معین بقاوت	آتش عشق تو در جان معین بقاوت

غزل

چان در دور دل فراق لعلی نامد	چان در دور دل فراق لعلی نامد
اراد لعلت تن میرد جام کہ چرست	اراد لعلت تن میرد جام کہ چرست
اگر ارواح حیات سیر ز آریان	اگر ارواح حیات سیر ز آریان
چو حسن دست طاہر شدی لعلی نامد	چو حسن دست طاہر شدی لعلی نامد
سہامی مرا عشق است اگر سکونہ نگر	سہامی مرا عشق است اگر سکونہ نگر
حال بابر سچو ای مذرات حیاں	حال بابر سچو ای مذرات حیاں
مگر تا آرد میر سحر سیر تھلے را	مگر تا آرد میر سحر سیر تھلے را
نار عشق صوفی حرقتہ پستون بسوزد یہ	نار عشق صوفی حرقتہ پستون بسوزد یہ
کہ ہر ہر موی او صد رستہ زار ماری نامد	کہ ہر ہر موی او صد رستہ زار ماری نامد

<p>درست فاسق درم لیس قالی میجو دوسوی</p>	<p>لیس اواری نخلی رگه و کسارست تامل</p>
<p>حسن لوانی هر جوی باید همه دلد</p>	<p>ولیک ساتقان جویان بسیار آمد</p>
<p>کما گره دینیه بصیفت پوستیا الد</p>	<p>هر اکیه از سستی رول جاری آمد</p>
<p>ولا اسرارم دهر استوسکر که می رسم</p>	<p>ستوی خرم اراں سر که کوسر آمد</p>
<p>کس باره دیوشان هرگز کمالی آید</p>	<p>سرگی بارور است حبه دستار آمد</p>
<p>سختن سوسیه عم عزارالن یوج</p>	<p>که موسی را حال یارادراری آمد</p>

غزل

<p>س چه گویم که مرا طعنه بدین آمد</p>	<p>بزم صانع عقل فراموش آمد</p>
<p>سبیل العود و الرنت که از کمر جدا</p>	<p>و آنکه با کمر در آویخته عارض آمد</p>
<p>نمکها دوشن لم گفت و شبیه ای بار</p>	<p>که به هرگز بران مت در کون آمد</p>
<p>ستا چه عیب کناد و هست نقاشی جوی</p>	<p>تو که محرم اراں هر نور بوس آمد</p>
<p>و اچار کوی معانی کیست ای شب</p>	<p>نقد رست دران که به مژدن آمد</p>
<p>ست چرخ که جان را بدم کرد و دواع</p>	<p>روز و میل تو در کاره و آغوش آمد</p>
<p>سمن تلخ که چون شکست می گردد</p>	<p>بر حلقیان همه نهیست مژدن آمد</p>
<p>چه گمراست کری سیه برون میرود</p>	<p>بهر اسرار است که در حوسه</p>

که امون و قرار است پیش ده ساقی که صغینی را زل نخورد و به هوش آمد

عزل

عاشقان گر چه بعد از دهان آید
از درای تن محبت کو کج خوشتر
عاشقان لغو و رمان طایر آید
بمیانست که مرسته حیا آید
عاشقان از دل و جان با آید
عکس جو رشید حسن نام جو رشید
سوی جو رشید حسن حج زان آید
عاشقان از دل و جان با آید

عشق تار و مکان نزول کند
درد دل عاشقان نزول کند
دلت در می بد که تاه جهان
درد دل عاشقان نزول کند
جان شود حلقه غالب حاکم
درد دل عاشقان نزول کند
گنج را چون حسه ای می ماید
درد دل عاشقان نزول کند

نور و نور در که ناسته عشق اندرین جان و مان روزی کند

مانگه شکبای بر دل کست

بچکستی و ایمان در بری سدل

لطف حق آنرا بر دل کسد
که اگر در جہاں بر دل کسد
چند در لاسکاں بر دل کسد
ست کے درین آہستیاں بر دل کسد
ہم در آن آہستیاں بر دل کسد

چون دل را غیر درست مالی نہند
ماد شاہی ست در دل تنگ
ہر دو عالم شود جو گرد و غبار
جیت دل شاہان عالم قدس
چون بسین ہماں آہستہ اوست

روایت الراء

سید صبح قیامت حیران بر رخ
چون حیران قیامت حیران بر رخ
در نفس بماند حیران گشتہ دل
حسن معشوق از حال انتقان کو نہ
اول در دریا ہے مایت کو
ماوس غیر و غفلت طلس ساکن کو
انگیز از جوہر وطن جہاں کس کو
رمم حد سے راعطر سار اور عطر کو

راہ مارکیت نہ یک منزل
ایجو عیسے حرم شہو کاں ع
بہل جانن نگوار وصال دیک
حال دل در کس آن گل گشتہ
در وحدت تار فقر بحر عشق آنک
و در جہم بحر تنس باونی را بہر
کی گناید بہر غیر در روی ہر
عود دل در بحر سینہ مار سم سدر

چون کہ تم شوق کشاید لغات روزی دوست	۲ عاشقان را سبیل کے مادیو حور و قصو
سداں ملی کہ در و دراز لٹیکہ	۴ ہمایاں سرست ظلم ہونا و زور پور
حوضہ زمیں آدھان کن اگر سرکجی	۴ بای ہم ہی عشق بر حیرت و لامریت پور
روز اول جد و جد کا جس پہ	۴ روز آخر ہم تو خود و مہاں جس پہ
طلب کترت بخت اور وحدت خو	۴ سائبہ اسکاں پرستار پر تو اندر
لغز مصور بریحیدر اور رشتاں	۴ ایں جہ مادہ ہست ابیکہ می ادا دم
حم و حد صد ہزاراں ملک بیکہ	۴ عیب صرگنت حاضر گشت غاوت
گردل میکسین ار حادہ و معادار	۴ چون مدار و مات نوار تخی کوہ ظہر

غزل

ای تر اطرطو بلال ہر دم تخی دگر	۴ طالب دیدار را ہر گشتہ موسیٰ دگر
بیکہ و حریب خواندہ نام بریں استادان	۴ تا اندر بل رسید ہر جھلے سے دگر
حید مرانی شرک و میاوسیل بست	۴ کال ہست حلد شیلست چیا دگر
ربیع قدسی گرد و گردی مادی حیا	۴ ہر دور و در میریم ایام جیسے دگر
درارل قیامی عشق واد متور بھا	۴ لاحوم آمد معین دگر و دعویٰ دگر

غزل

رو که بر پای صوری شد شاد سر	رلف یار من مکرر پای او نهاد سر
سیستم حور زانما سر بهیم در کس	جاست نه کان نال بهیم بهیم در کس
را بهم میکرد مع سده درین شتا	روی یارم نه از سرش میشنید که
ز سر بر نهاد مالی حقه شیرین با علم	شام نهران بر یاس عم سده و کار
کارگران دیرت دوش محال گیر	ما سحر مالیه سکیں عاقبت سعاد

روایت الزار

درد از تره رفتن شش بود	توجه دیدی ز پاد او کماش بود
آفتابیت که حور نشید فلک سایه بود	چون کد جلوه در آینه حصار بود
ایکه در صورت نقش سپهر چرخ شده	مان تا جلوه که حیو نقاش بود
چون صد عطر مدیاری نقش لری	در عطش طلب قطره مان بود
اوز ناب رطوبت مار و دلم میگرفت	که بهالی نظری هست سوا تو گرفت
ار که کوب وراق تو شد محال چو گرفت	از سر کوی تو مادام سرو کاش بود
با حریف علم تو بهر جهان تحت گیر	نقد جان میطلبد از من خلا تو گرفت

عزل

یار در روی اصحاب طلب کشتاد مار | احییت مل من تامل مد رجوان در داد

<p>دران دیگر رسد زان کس نهاد باز</p>	<p>چون خود دل خود و باز اندر میرود شد</p>
<p>خون غم مرا بر باد هم زاده مار عقل محلوب مرزور حلاک تا دواز کفتم از سویم بسیارم هر چه اولیا جا شاید از ساری صلت متولد آید گر بخود حوالی شود از قید تنگدانا تا نامم رده ران تو هم نباید دلدانا طیر هستی مرا رکش از بیا و بیا کی توان کردن کمان با تو ایستاد در ره فقر طلب کمی تو آن سناؤ</p>	<p>رست بسی مرا زان کس عجزان رست ای یمن در سبب قلب من تا زشت گفتی رست زان کس گفتا کجا ای یمن شهرت بودم که سبیل بجزان شیدا بار حال من که سده محسوس دلم نگل گفتی من عکس حالت چون لبر جو کرد لسمه ابر تو نور سحر و عسلم گفتی هستی بر لاف او جو خود دل در طریق حست خوار غاشمی معین</p>
<p>ردیف اسین</p>	
<p>وصال صیبت که آمد شد خیال کویار گدای راه بستی اصف حال اس وار شوم ره بسیم غم گوتال کویار</p>	<p>مرا بریز و همان بخت صال کویار نصرت رسد سبب وصول کمن نیست چو حیکت نمده غم مجرم عتق تو هم</p>
<p>چکار علقه دل آید حال تو سپس</p>	<p>چو حاکم دل رحال ترکست عکس بر</p>

کمال دست جو گسیل بافتات کند	تو واقعی دہیں ہاتھ کمال تو سن
اگر جہ داد اعلیٰ لوان الی	دل قول بہ خدا و قتال تو سر
سینیا ریحہ دارا کمال می طلعی	تو عاصی تر از لطف ذوالکمال تو سن

غزل

ما لگوئیم نیست مایا خواہیم دلس	نکدہ ما دام رصائی دست جوئیم
اگر رصائی دست مارا در مایا جوئیم	ماہیتہ جوئیم تر مایا جوئیم
حلق اتخیمت وصل عطا تو ہند	ارعدہ سیریل بندہ طوہم
راہ راں اچا عمل جو اہم دوسختی	ایں سچو اہم آن مہم اچا جوئیم
ہر کسے ار تو نقد جو دعوئی خواہ	ما مر تو خوشیں ار تو تر اچا جوئیم
ہر کسے خواہ کہ ماہ در جہاں باقی	ای معنی ماہا اندر مایا جوئیم

اردو لیت اسٹین

دل سوز سنس و داغ بار بار بدیر کشد	جوں رما صبح اندر بار بار بدیر کشد
آہ ز آکو دہر شب تا کھک جو لہم ساند	کر لہم صبحم کھرا بار بار بدیر کشد
دل نکل فتنس بر بار آید لیک	سیر و آں منہ کر اندر بار بار بدیر کشد
ہمیں متق اند دل تصرف یکد	خوشند لی کا مد کف و کد ار بار بدیر

دیکھو اندر پردہ اس ار بامد پرورش	رہنمای کی تواند کردید آریس خلق
بجھست و آن مان و دایرہ پرورش	و آنکہ در افروختن عمر حق مارش
مصلحت اندر کسوت یکا را بید پرورش	و بدست اندر صورت کسرت را بید پرورش
گل میان صند پیران غار بید پرورش	و گشتن حقیقت چون گل بید پرورش
چون دل عیان آرا را بید پرورش	آبی چشمتی را سر زده آسمان پرورش

غزل

مذرات حیاں مگر کہ ہر دہشت آرا	اگر کی پردہ تو الی کہ سبھی تو ہر دہشت آرا
صفت در کسوت انصاف و عمل عین آرا	حال حق زواریت صفات سبھی آرا
جو اعیان مظهر اسما و لہاسا مظهر آرا	چو حسرت مظهر عجب است مظهر آرا
ولیکن ناہد تا مد حال حق ہر دہشت آرا	نخچہ خود اگر چہ بہت سانس مظهر آرا
کہ جدیدین سال جستم لہر شہ آرا	سب اگرچہ حرامانی حالی دیدہ مظهر آرا
کہ صد ساکب کجا بیدایت مظهر آرا	مرا از یکہ وجہ حجاب عالم مظهر آرا
و راں مخصیل مخصیل کہ صلی مظهر آرا	معین اعتق بردار و برین مظهر آرا

غزل

میرتھ دریاں مصلیٰ رحماں در کش	نہر یوں من ارا قلم دریاں در کش
-------------------------------	--------------------------------

برو پای هوایی کن بر پای صحت دی کن	سلاطه ملک ملی کن قدیم در آسکان کن
<p>تو سارا لب به بر لبان و راجع حواری مراد او لیسجه که ای سرسب دیواره حیه باعث تدبیر طمان که گوید جور جا وجود ادوی حاتم مصور مگسکی در شرف منم گونی تو جو کالی هم مکت و سلف مردن مست دیواره بر قلم بجز و راه اگر چه آسمانی عالم حسن سانی در آن هدی که مانی حال و سلف</p>	<p>رو ترغ و اخلاط نام امتحان بر کس بیکای برین طلیه سایه برین ان کس بد برادر و سنگان ای یکدم زمان کس جو سید آ که معدوم به چیه کنی سال کس مرا هر سو تو سیر او بیکونی سال کس مرا ای تنع و مراد بیکار و بیان کس مرا محزون و سید اما در جهان کس سیرین با سو و جوی بر کس غلیم تقار</p>

برو لیفت الفا

<p>تا دل گشت عرقه و دای می سر هر کس بد سماک درش رخ جو آقا ریجان نعل مرصعه جالس و دل موسی و مع راجیه عم از تو بای سر</p>	<p>با در دیون صدق که معرفت متار که سینه رمد بایه ترپ در توره و رارتس مکده میل غلب حول رحاب قدس سدی کس</p>
<p>اسان این سلاطه آب و گل سوسو</p>	<p>در سلف و کس می کند مهر و مح</p>

از صدمه زار و فکرم باران سبک کر	کو هر شود تشریت اندر دل صدف
سرایه حیات متناهی است سما	سیند کال هرزه تنه در کمال
صنعت تجویم و بحور و جمیت	گر میت ندای محنت از ازل طرف
در ابعاد مقصدت از نور کربا	هر کس که حلال کشیده بهر چه
گر صدمه زار نخند رسد از تو هر دم	مقصود ما توئی و طبعیست آفت
هر دم معین گشاده دل صد گناه	لیکن چه عیاره گر رسد تیر و پرب

اروایت الکاف

صدی که بر صحائف اطلاق نمیکند	توقع هر کشیده که اگر بایک
سودی که جوهر استیم در هر صوفی	کار اسبوح ماده نمک گشته یک
صدی که در نقدی و عمارت است	صدی که در تکلف ادعای است
صدی که در هر شین زندگانه است	روری که استعاش بهر صوفی
ذات صدی که در چهار روزه است	بر طبق مدعاش مسلح است
درایت کائنات زبان گشاده است	ادرا دای نمک تو حید کیست
در ذات سر کمال تو و اولاد است	آیات کس مغانند ساگر لیسک

توسعه عالم یک و مدارا که	و با بی راجه بی بیاع و درک
--------------------------	----------------------------

عقل حال است در آینه حواس

بیرنگ گشته در عطر صفت شرک

رو در دل گردن آدم نگد حق

لااب از کمال حق سجده کرد

کر نغمه عشق مستوی طبع جوج

سینه تنج منکر صفت استار و سر

کو رنگ مایه است بکلی نمک بخت

ار ساکن رسته بایر حالت

حالی که نور مطلع حق القیاس

هر چند کسم رنگ صفا و لیم

یافت معصی عی رحمت بخت یک

ز آئینه دل که رواید عارض شک

گرم تر معصی تو در شک و شک

دارد فصل تو طبع صد بار یک

عشق عواصم ام آو و شیرین طبع

س جودات حدایم جید اعم و نعل

نور گیرید از نور تو مباد و خیرت یمن

من که ای کوئی عشقم که صیتا هم نیام

س ملام روی یارم که صیتا هم در حال

روایت اللام

س در می بودم بهان ز قهر کیم لعل

س دیباچه مستقیم جید نام و نعل

ای صدف آرم من متاع شوق حکم

س ملام روی یارم که صیتا هم در حال

عشق عواصم ام آو و شیرین طبع

س جودات حدایم جید اعم و نعل

نور گیرید از نور تو مباد و خیرت یمن

من که ای کوئی عشقم که صیتا هم نیام

س ملام روی یارم که صیتا هم در حال

صفا می رود و صفت حال شد ز این میس نمی	را هر دو دینند میس از محبت متعاطر
مرد و هم غم دیگر نه برادران هم	هر از غم رنگ است دل من نه هم
که دل پرست رو دولت نه خسته نیم	نقد جوابی مار کنای لب شکست
که در دو پیایی نژاد پیوستی نمی	سین چه بختی هر سست نه شکست

غزل

بگو خورشید که در آرزوی تویم	اگر آینه جان کس جانی دیدم
ما و دو دار پس صد بیزه و حیا دم	حیرتند بید عقل از لجاج دست
میں است و لیکن تناسل دیدم	ایچیں ندر که در آینه جان نمود
که در آینه عجب حس و حال دیدم	س اگر داله و دوزخ تو هم نمودم
عقل هر چه بیا جو دام محالی دیدم	حافظ دوست برادر است کلام
ایچه عجب ساسید و صافی دیدم	هستم که کوس بری مطلق است
چون رنگی مگر شتم به محالی دیدم	رم وحدت که مرا غمگین کرد
کس از اینه گلی بیرون لای دیدم	در میان محبت همه ملک و ملکوت
به طلوع و غروب به روالی دیدم	با معین و به صفتت بی نورال

غزل

هر چه داری پس آور که حریف در رسم	سوی من آ که ترا یار و داد رسم
<p>بر من آ می که باغ و گل و گلزار رسم سوی من آ طلب دل پیار رسم ساقی میکده و مطرب خمار رسم کو روں آ می که اندر سبزه بار رسم سه از سر که ترا حبه و دستار رسم که ترا در همه حادثه و فدا رسم که بخو نگه جان عزم اسرار رسم تو جو مرکز نشین گرد تو بر کار رسم در تنگ بجز معانی در شتو از رسم که بشدم آغل و گهتم که مگر نار رسم</p>	<p>گر تو تاهای دولت مزمن تاسا د و گر ابرج معاصی دل تو گت طبل نه این صاحب سعاد و حلوه گام ای که در صومعه طلب می یابی سوس خرقه صمد یار و تاج و بیاض بیدی که کنی از کسی جزین سل تو سر معبر که راز دل خویش گوی تا بکی نقطه صفت از روی سالی گوهر معدن صوت حروف نیست همچو شخص معین بوحت جان از عشق</p>
غزل	
<p>صفت من مای و بنیادی ستیم تا بال جان به رسته فالت ستیم</p>	<p>کلماتی بر زبان رخ و بر آستین مردم گشتم از طیران مدقعی ستیم</p>
<p>که فیه تن فرو گشت سوی سیتیم</p>	<p>ما از حیاه قدسم گوی غشیم</p>

داعطار کوئی دست سوی صتم محوان	سکر کردار کجا کجا ہے سیر ستم
من مست دنیایست نہ لہو رستہ آیم	سرت و عود داری روم اسیم
من ارمال سنج منگروہ ام	توجہ مطلق بہت کموں ست سیم
در بحر آسانی اوج غم گشتم	ای حصر تہ صبیہ ہے تنگ سیم
دل بہ درکت رور تخلیت	لیکن بہر شکست لود صد دہنیم
بور طہر سانسے مانی کہ طلح	یوں عام دل بہ دودہ تہ ارکت سیم
مکہ آتہ روم رجاں آستش متان	کراک دیدہ دست رعالم شستیم
رعاست تن سادوی عین اعلیٰ نظر	تا در دروں سببہ عودن سیم

غزل

من باز آوارم اعیار ملی حویم	غیر ار تو کہ دل رسد دلہا طامچا
ماری کردہ تو حست لہو دل	من حسہ آن حارم نگار ملی حویم
گر علوہ ہی ردل نقہ دوجاں گیم	من عاتق دیارم دیار ملی حویم
سکر کہ مہربانت باغیر تو حویم	تو دالی دس ام اطہار ملی حویم
ابہ جسم عام کس لہو دسرل	غیر ار تو دریں علوت دیار ملی حویم
عن سحر دم اسوست و آرار بہیدارم	کلاں ماطر مارکت آرار سہ حویم

چون آمده امی درستم ایامی در تنی ساقی	آمدن خود و یک رنگ سپیدار بجوایم
عاقبت که ترا حوام با عیب نایاب	صاف میجویم و اسرار بجوایم
دبا طلبه عامل عقی طلعه عاقل	مس عاقتم و میل خریار بجوایم
ایستاده خود و گداز گداز معین	حای که گنج سر و ستار بجوایم

غزل

ای نور حقیقت ماسته اندر سودایم	بگرفته نور عشق تو بهماں سیدایم
نمود بود و این چو آن تن ایمن من	اسرار خود گفت اولی و طواریسایم
و تمامت تو و عشق از آسمان بترس	گرفت نور و حد تن مجمع استوایم
سکین دل بودی سندی حبابی آن	رب اری گوی سندی چار و سوادایم
موسی دلان در سوز از لعلی بزم تو	دل هیچ آمد نیست کرد ای وای سوادایم
هر که سخن داد در آن غمخیز آمد و رنجر	دل جل خود آمد در گشت حجابایم
دل در بی روی تو میرفت بزم کوکب	سهادتید رعب او در بحر رمایم
بدر تخیل مصحح امرا مطلع دل و علم	نور تن و رو شد سدم گشت حجابایم
بین بودی در شش آنم و بر پناه شکام	الحمد لله یا نعم مقصود و دادایم
سیستم تو بایم در سحر آردم گیر و دل	چون در پیشش شد مستیز فریاد و عوایم

در مجلس سکیں معین یکدم مستیں در پیر
سگر چہ در تہای تیں دوست را بخور

غزل

مصحات و زفات چو ارم حدلی نیم	بہر جہ می گرم حرد علی نیم
گو کہ دید و عادت قدیم کے مہید	ہمیں بس ست کہ مس خولیں را علی نیم
تراحو آمینہ تنہو ہست جہتم ما عینا	حور موس کہ س ہم جہ علی نیم
رس ہر س کہ آماد را کما دیدی	چوس رعای رستم کمانے نیم
ہر ط کہ تو حاسبیاری مرا	کہ در شاہدہ تو ملائے نیم
رس بہر جہ کہ با و اصیم حعا	کہ ہر جہ از تو رسد جہ عطالی نیم
ہر طرف کہ مرا می رسی کھدا شد	کہ خولیں را ر تو یکدم حدلی نیم
عروج حان معنی را و ادا دے	بحر فتابت مصطفیٰ علی نیم

غزل

نامس با ویکستہ ام از غیل و غرور	مس حل و عقد عقل را دیکہ گہر چہدا
ترسم نہ از دوج و دیکم نہ از بیخ	امید و غم رو و لود از سر سبز پست
با مالک دوج گو کہ من با و دوج	ہر خطہ سر از عشق او دوج سولہم

اسی حمد و مثنویاں چنان پڑہ بہاں شور و آواز
کا مریڈ از عین عیاں بن حسن و بکرا

<p>مور خواهم به ملک نه غرض حرم به ملک</p>	<p>ایمان خواهم یک بیک عشق ذکر در دیدارم</p>
<p>منه عیشم و زینت مرگم ایام عیش یاس عیشم گل طغیان گلستان طغیان نادر فگارم من ایام عیش و زینت ایام عیش ایام عیش به ایام عیش گر مرگم ایام در میان گم عیشم طغیان داد و داد مرا بیا به باکره من عیشم ای بهر بهر بگویم عیشم بهر بهر بگویم</p>	<p>ار سر صید بگویم از دست بگویم هر دم بدستان بخت زینت گلستان گفتا که ای عیشم من گم شده گم شده باعت قدح عیشم بدو گم شده تکاسب جوهر گم رواں بگویم زینت ور زینت بین بگویم عیشم لوگن با من عیشم عیشم عیشم</p>
<p>عند</p>	
<p>الاعتراف بکبریت حرم عیشم توت از خوان عیشم عیشم طعن جان داد ای طعن ارل بی ماکران بهای حیات عیشم بجو کلاه اعشاری عیشم</p>	<p>ار عیشم بهر دو عالم بهر جانان عیشم آن غذا عیشم عیشم از آن عیشم لاجرم ار عیشم عیشم عیشم ار طعن عیشم عیشم عیشم بجو کلاه عیشم عیشم عیشم</p>
<p>عطا عشاق بگویم عیشم عیشم</p>	<p>مادیدار عیشم عیشم عیشم</p>

<p>دوم تن مسیحه در دانه حال فارغ</p>	<p>طهارت عشق کرمه طلائع مسته ایم</p>
<p>در فضای لامکان و صیق لامکان از ساطع و طهور نور عیان فارغیم از دلیل طلی و تنگیک بان فارغیم از ظهور اسم و در آسایان فارغیم لاجرم از عشق و عقل و کفر و ایمان فارغیم در غلوی و حو لیهای لسان فارغیم از گزند عاصف و تندید در مان فارغیم ما کمال و صلح و از قیال فارغیم ما کون و ریح و قبح و جله حلقان فارغیم</p>	<p>ما چو پروں متیم از گنای کن فکان سارقال ساجون نظر عین و دست کمر ما که اسیر البقیں حق البقیں البقیل چونکه در غیب هوبت اعتقاد غیرت بر سر دیدم ما محاسن و تیل و عسل ما بهیتی کرم مارا مات می کسم چونکه سلطان حمال در کرم و دیان است حاصلی نمد میان باشن و محتوی نیست در دلاست و معین حلق ایچیزه لکون</p>
<p>غزل</p>	
<p>کسته عشق کسم نغد و د عالم کسم تا کی از خون دل علم ما دم کسم تا کهای سر سه اندر حسیم بریم کسم</p>	<p>س ننگ کمر عشق ناک می هم در کسم ساقیا از ساع حال ما در دلم کسم ما ک بند حسیم بر آهلی صاگردی کسم</p>
<p>کز نقاب آب و خاک اردوی دوم</p>	<p>روح قه سے سجده آرد پیش آن حس حال</p>

میلیان استوار عرش و عظم در گشتم	در سحر حق رحمت دل سارم مقام
مای در اس بر اوج بهشت طافتم	گر گشتم دست طمع او آستین بر دو گشتم
رشته کی در سوزن عیسی بزم گشتم	حزین گشتم ولی هسته را فخر من صاف
عاشقانه در زدنش ایلانم در گشتم	پای کومان بر بزم سوی ملک ایلانم
مس برین توقع لی و الله اعلم کد گشتم	کریمم تا عقل را بر عشق و دعوی سیر
در سان و زنونشان در وی عم گشتم	ساقیا ایل طرک حاصتادی و گشتم
فاسق خواهم کرد رازن تا کسی نم گشتم	و صدم مای عشقش در عین می گشتم

غزل

تو نے مقصود مس تر رہ کر کہ بیغم	ترا می خواهم اسے دل کر کہ بیغم
تو رخ ما بنم لیس در کہ سیغم	مرا حیشم از رای بدین لست
مس آتے دسا غم کہ بیغم	بحال ساستے مس سے نہاید
کہ کتاسم بحبیم سر کہ سیغم	جیانت دیدہ ام از ویدہ دل
ترا سے میم ابرہہ در کہ سیغم	ہزاران رزد دل تیریت کتاہ است
جو خواہم مردن آن بہتر کہ بیغم	رحت کریمیم ورنہ لبیم
مدار و صبر نہا محبت کہ سیغم	مردن سے خواہم دمسستر

غزل

این ستم یارب که اندر عهد وفا می شدم	مطلع احوال معین است بحالی شدم
دره درو را و محمودم طالع بد گشت	تا که من مست از تخیلهای مالی شدم
رنگ عیبت را در مات دلم زد و سوز	تا که کلی واقف اسرار بهای شدم
سجایا بیرون شدم از طاعت ایام ترا	تا که نور بهستی او آ که سیدم شدم
گر در دو مجلس ظلمت بیا که نمودم حرمه	را تا سیرای آتش عشق تو نور را شدم
حلق می گفتند که من در دست سوار بودم	ای عساکر اند که من سوار شدم
و دمدم روح القدس اندر رخسار می شد	من پیدا ام مگر من عیسی جا شدم

غزل

چو بس ناله عشق تو مست و بهر دم	همه حال تو میسم هر چه در گم
نور حجاب که خواهم درو که ار که من	منغره که دم صد حجاب را درم
جو در میانه نامد حجاب باغ صیبت	که پر برآرم و از بهت چرخ دگرم
یه حامی بهت تنگ و از طاعنم	هزار سرن گیر یک قدم بیم
چو از دست تو بهت چرخ و بهت	سزاست گرد و جان بهیم جوهرم
و حجت عمر مرا بر امید دیدن هست	اگر عیب تو میسم رعبه درم

بہیں نظر رخصت باقی ست اسے والدہ | کہ غریب سن مرمن دارد نہ تاب یک لطم

غزل

تو واحد را مانت کہ ما بر تو ایم	در ہر دو جہاں قصہ معصوموں
گر یک قدم ار کوئی طلبی کن	ما صد قدم ار را کہ ہم بین تو ایم
ما گنج ہمایم در تو مستحق تو	ہم ار تو مرای تو در گنج کت ایم
ما صفت حویں را جلوہ لودیم	تا را آئینہ ذات تو خود را بہا ایم
تو آئینہ صافی و ما بر جو جو رسید	در آئینہ تابیم و حرارت لہر ایم
حسں ہر گھل را آئینہ دل بردو	سان عیشہ آورد کہ ما نور طہ ایم
حسں ہر حال تو در آئینہ جہ تاب	آن دم کہ عباد از رخ آئینہ رو ایم
تو بحر قدم لودی و ما ستم اسکان	اما تو جہاں ہم کہ گئے ہمہ ایم
در عالم تو حبیبہ یار ایم نہ عیبا	آں لحظہ کہ از پر تو بہتہ عار ایم
اگر سن سہمت کون کہ سہتہ معینے	ار جا جو رو ہم جہ گوئیم کی ایم

غزل

س مل عتقم کون سو گئی ستاں ایم	لوی اران کی ایتیم امری کی ان ایم
حزینت کہ ستم روان پارہ دریاغ خان	سامی کن اوستار این سہتہ عطا ایم

لیالی که منان بدیم سوی سیاهان	سعدت خودم که مستحق کل ماهان شدیم
آواره سدا یاری من که کوه این میثم	یاسعد علی مصطفی کوه نور و نیکان
با لشکرش آیدیم تا بین سلطان شمیم	صدا بد از کوهش در دهان مکر خیم
در کوه سید و عبادی بی که میان میثم	در راه دیدم دلبری نشین غلغله گری
گفتا که هرست مطیع یار برسان میثم	گفتم که اندریم شمع دیده و نوب
مگر من من بایدیم پس بین لایق میثم	عشق را می سدیم هر حال و حکیم
و بجز یک نام از آن در راه میثم	مانند ریحتم حان مطلق بی درگاه

عسل

می باید لعنه او را و اوست حی شیم	برده روی انداز حصار او کتای حشیم
لیکن اندر دین میار او کتای حشیم	تا یار دیده نه نکتای کوه حشیم
مگر تو حایل دگر درین راه او کتای حشیم	حان قدسی که روح دیدن نه کتای حشیم
باری می آید ما را و اوست حی شیم	و دیده ات حسن مزنی مساطر گردید
از کتای ما بد رحم حار او کتای حشیم	همچو یکس مار عرم یک گل نه کتای حشیم
در سیاهان دیده سید او کتای حشیم	سدگان نرواب سلطان یسکانی حشیم
پس مرغی هر کی رهستار او کتای حشیم	دوست را صد یزدت بهر یکی را دیده هست

آن نہ مصدوست کا مردار انا الحق میری	مست غیر حق کے دردار اوکٹائی شیم
ویدہ رست مست راہ نامور دلدور کا	لے کر امر درست دراز اوکٹائی شیم
کار و بار جو معنی فرسوس کار کو کر دے	بر امید یک نظر در کار اوکٹائی شیم

عزل

باہر وصال ازل حال میر گشتیم	دور وصال نچا ہی تو اراں میر گشتیم
در بحر فائق رسائی قیامیم	کرجی مراد و حمان میر گشتیم
بغری رلی ام نشان تو ویدیم	نام و رطل ز نام ماں میر گشتیم
دریا گیم نفس پیچے یہ کد دل	کر مرثیہ رنج و رازاں میر گشتیم
یک نام مادہ کہ ترال شہ دل حال	یک جام و گرد و درعان میر گشتیم
آگاہ رسیدیم ہر چیز کہ حسیم	ار یکستیم ہماراں میر گشتیم
ویدیم عیان جہرہ مصو لاسبی	کر صالط استیج و بیاں میر گشتیم
از تفرقہ عاتق و مستوق رسیدیم	سے اکلہ بہ ام و زان میر گشتیم
ایں نظر کہ ہم غلط و ہم دائرہ ایم	درد ازل و دور رماں میر گشتیم
در منزل مقصود کہ غلو کہ نہ دست	ار حادثہ کون و مکان میر گشتیم

از زمین عیان دیدیم حسن تو را در
کز وعدہ مرد ایمان میر گشتیم

غزل

چشم غیر شایسته بر رویه چشمتان	ستیزگشت که از دیده حاشمتان
ادوار دیده و دیده گیم می سپید	چاره آفت که من زیر سیاحتان
لی ناست ایست ناستان ملک مدینه	لی ناستان آفات چاشاک ناستان
روت آفت که بر روی گران کونم	وقت است که رعد و گران است
برده که بر گن امرو در روح و در مرا	صد گن بیت که در اجمالتان
خواهم اول که در هر تقدیم حال کنم	تا جو حال در همه پیداهای من
حسن از رویه هست معین نه ماه	ماست این برده را من که حیاتان

غزل

سرا حق جو بای حدیث لی کردم	سبک قدم که در دم هر دو کون کنم
ارین سحره عالی قدم درم پیل	جو عزم مار که کمرای دی کردم
سجده از عزم پردهای بهت ملک	کمری که غسل طریقت آب کردم
روست بخت حردیکه خود بودم	بحر عذری عشق حمله کن کردم
دیده نای عشق تو دارا بودم	من اسلیم دلی استن سلی کنم
در مدح قدس در معین کج بخت	نه یس که مرده دلا را حکم است

چوس رہے ہو دور ماتم	سجود ہم ماطر و مطور ماتم
جو حاتم و بادہ و سائی ہیات	روا باشد کہ من مخور ہشتم
انعام و عہد ہم یک جزو یکش	کہ در دار و ما مصور ہشتم
داران بجائی کہ چون لڑا بجئی	را آید رر مان معدور ماتم
زبان عکس و رشیدہ حقیقت	چو زہ مطہر آن نور ماتم
غبار و تاب نورم خستہ حفاثر	ہاں ہنر کہ من مستور ہشتم
پرستہ عشق سے آیا معینی	عجب مود اگر مستور ہشتم

غزل

جام دیدار خدا کرد جان مخموم	کہ غبارش سیدہ پشت حوم
ہست اگر لغو و نہ لغو کردان از	ست معتم نہ کم است می انگوم
آویز و زانی دل آدم کہ در تنگ	اگر سو زدیو مالی کے منام
روز و شب دامن من و شکستہ گردان	شکل امیت کہ ہم داسل ہم محوم
آؤ نقد و ترے نزدیک تر از گ جان	من بعد مر حلا اموس کہ از فی اوم
روح قدیم بعد و بتری گشتہ ہیر	بجو خورشید کہ درست گلی ستوم

<p>ممن که خورستیدم و در عالم جان مسکون</p>	<p>از جبهه در سانه رخ زده صفت کم مام</p>
<p>لیک بخشم که بسود و دود جان کزینم</p>	<p>برد و بچین برادرانم گویم که کیم</p>
<p>تا که سلطان رل در قلم مستورم</p>	<p>سید سلطنتم بر سر افلاک دود</p>
<p>سینه ارحامم نقاب داده بده محمود</p>	<p>موسی دل که بطور مدغم گفت آرس</p>
<p>که کون موسی دل مادیان ظلم</p>	<p>حرمت داد اراں ماده و خد که مرا</p>
<p>عشق در دار نقاب داده فی مضبوطم</p>	<p>مس که در دیر و مالات ناما کنی نام</p>
<p>والی آن خطه که سر لوح قدم سلطونم</p>	<p>حسد از سطر خلعتش اگر بطونم</p>
<p>گفت معلوم که هم ماطور هم سلطونم</p>	<p>مس جود را میده دل نظری نامدم</p>
<p>لیک بیداست که ناجیه از مستعدم</p>	<p>مازتم گریه نقد از یکیت میغن</p>

غزل

<p>از حرم تاصوب اسف میردم</p>	<p>که جوا محمد درخت معسج میردم</p>
<p>زرق برق آسا میردم</p>	<p>از زمین بامده ز سرده بعرش</p>
<p>از دلی سوی ندش میردم</p>	<p>از فلک گدشت و زلزلش</p>
<p>عجبت تاحق نقاب لایم میردم</p>	<p>قامت تو بین ست و داد و آفتاب</p>
<p>سیست ام استاره ام یا میردم</p>	<p>مس بسید انعم و دین محبت عین</p>

روایت النون

حمدی که پر کمر بود از وی موی کمان	شکری که بر سر کمر بود از وی دمان
حمدی که حال بیان کنش را از وی	شکری که دل داد که من را بیان
حمدی که در قلعه اعدام نکند	لو لور رحی طایر که هر رکابان
حمدی که در غریب گیسو سر آید	بر بام عرس بپزد و در دمان
حمدی که چون بپا کند سایه شب	بر اوج مارگه و قدم پشیمان
ماد افشار مارگه واجب الوجود	کو را مگر ستاید دل از زبان جان
بایند آفتاب جهان تاب بنیست	آمار بادشاهی او در حاق جان
جان بهانم اوست ولی چون بچو	آمد جهان پیام و ایم بیان
عالم نسان آدم و آدم نسان اوست	بچون بن لسان دل نسان
قن نده و چون کمان نه جان بپوشد	تن جان خج و شمشاد جان بر جان
در پشته زارت مدد صد گل مراد	چون میبش حق بر دل کد آسمان
اگر وصل در دست سطل جان به معین	ریر که نمود عاقبتی آمد زبیا

غزل

سرد و جهان و دوزخ بپزید

است ذات تو را طایر کوی

ششم دو جهان به دست روشنی	در دیده جان تو سه قوه العین
<p>آلوده شد بسیر عرفان که گفت امام پیر ارسیں شفاعت توان است عقل بر عنبر راق محقق در دایره معاد و مناد زادست دل ولی تدری آن خط تو بهی راه جنت سرمق رنغا رنپ ملت ارنامتس ماوه معیت از صیقل معیت دود لے لفظه وحدت معین</p>	<p>و اماں تو ارعبار کو طبع گر تو لست می صاں آن خم ورز و زیامت از جانتیں تا جند کسد سوال لے ای موموم خط و مادی ایلیس آن دایره گشتہ قات تو سین تا عکس حد انا باشد ارطیں مانده آفتاب از عین روستس شد و امام ما آئیں تو آمیہ تولی کد و حرت رین رین دلی عالماں رستہ نہیں</p>

عزل

اگر حکیم عاشقان مہی جمال شوق	بھوڑا نغمہ گردی خیال شوق
خوں ہمای عشق سوز را در در نظر قرب	س زین ایوان ملی بریم ہمال کویش

حر مال و می میم شال خورشید	ن جو مرآت ویم حسن ار حالش برده ام
ملکه می مید حماله در حال خورشید کر ماری ماه دام اند لال خورشید ما جو صبور آن ماں لایم سال خورشید عائق سیکس کما ماند بحال خورشید تنگ ننگ شکو از سیر شال خورشید مل طبع معین بار کرده لال خورشید	نایب معید حسن جو لبتن بر گزشت ساقیا دست اگر جای لستان باد و خوام که بستاند مرا ازین تمام نظر و زان باد و کوه طرز صد باره از برای طریان باغ ترست بر سر آن گل کاه در بحر شگفت در باغ علم
غزل	
مرا از سوزن بود کستریه سر لبت کیکه دست محبت ساد رنگ جوین هر که سر ریگست و این جو آفتاب حست است ارمقال ولی ریم بدل گشته است حال کن سینه تخم محبت بس است حال کن	یو نقد مار که کس را یکدل من مرا کجا به عشق می گشود بگفتن خود حاصل کنی و گفتا جوابه بودم و نس جابه سیاه تمام حسوف من ره رفو و جور شید ز عین و همان گرفته جوی حاصل
رحامه بود در آید بر آتش دل	معین دوزخ و لم شسته چو بنوید

عَنْدَل

<p>خستم و بیکرایت با حسن امید بودا رسته بچمان اگر بویید با وصل بود چون گوشت مرغ جان آمد می تار اگر تو خود به تیغ زدن زنت مسلّم بود را رسید آنکه دامن تو گیر و گریز هر زمان در باغ رسارت غمی و تفت از کشت یکس میس و دهم در دست</p>	<p>خویش من بگیر با کام دست نشسته بود حور قدس را در سترگایا در بدن بود از نفس شکست سوی تو میزدن بود در میان خاک و خون جبین معطل بود در محراب برین در خاک چویدن بود بار بار نگار تو هر گز گلی جبین بود ای طلب عشاق مایه رسیدن بود</p>
---	---

عَنْدَل

<p>مستقل دل حاتم را تا کرد جدا از رسته حال تو بر آه صفت خستم تنب ما صحرایم ادر عزت محرم هر چند که گشتیم او دوری بن آمد تا از کشت آن ساقی یک جام صاف خستم صد صفت گر چه پرین دیر فار خستم</p>	<p>حان دل من بگیر خست از آرز یک تعلقه به به آمد ستاد مرا از چو در منور دوستی رسیده بر آن او که دو ما اوردن چو دیو معاز رود و می وحدت رنگارنگ صاف صد و بیست و یکم که در آن ارتقا</p>
--	--

<p>عجب که زرش می در چرخ من مگر</p>	<p>مس آید ایم او بیت حیدر ارس</p>
<p>دل میں نہ آتا اندر من غالب گھسا کہ چو برگیرم رفع رحال خود گفتم چو معین بس صد عام اگر تو تم</p>	<p>ستور نام عالی آن تو ملا ارس دانی کہ رمی مانند ست تو با ارس دم و دستم داندیوں کہ صد ارس</p>
<p>عنف</p>	
<p>مراں غمزد تو اکیم توئے سیدیں دراں ماں کہ ریا راں دوستاں ہم آؤ کارب و تدبیر جو بیت ساری کماست عشق کہ مانگد ادم ز حیا ریتن بچہ نام ساں حرکات بنیاں از احمیات حق او متاں صا بریز و غن عرفان زربین صا معین کہ دست ہی میر و بدر کرد</p>	<p>سم جو آئید جس تو حمید امن تقرم تو ستر کہ نامبلا اس کہ مشکلات کی حل شود بحال اس کہ سدا و تدبیر عقل پر عید اس مراق عشق جو دست و طریس کہ حور عین موند مدد ملای اس جرا عشق مرا سرمد دار دست اس مگر کہ ہم کہم کہم او تو و سبیا اس</p>
<p>عنف</p>	
<p>وہ چشم حقیقت حال دوست ہیں</p>	<p>در مظهر ہم ستا طور دست ہیں</p>

دلا تو جس عدا دہ غلط سے
کہ در حال تاں جلوہ گر ہوست نہ

مرا ردیل ساقی مستی ایستیا	یہ سیتیم رستراں ہم دوست میں
گوشت طاهر باطن حدیث عشق سے	کیشم صحت و سستی سوال و رست کر
لہ صحت و درد گوت تاں کتا	دروں پر دہ دل ایچہ گھٹکت میں
مگر تو دعوی عشق کی بجائی شاہر	تو فاع اطلب اوجت دوست میں
معراج عینی رہا نہ جھپٹ کے	چاکہ حال میں اندر میں ہیست میں

غزل

سوختا رہ تو جان مگر سوختاں	ایں جہ دست کو آدہ سر سوختاں
سوخت سوا قدم حملہ دریں مہج	لحمہ کہ رسا بہ حبس سوختاں
دیدہ خون بخت رسو و محکمانہ	آتش افتادہ دریں خشک سوختاں
ایکہ ہر تنہ دم آتش و گیر و دہ	ہم میدانستیں آہ بھر سوختاں
مرکز دواع سادہ و دیگر میریہ	لشکر خندہ مک رملہ سوختاں
ہم میدانستیں کہ مالہ آہ بھر	ہر کہ مانند بگریو در سوختاں
آتش عشق معین شعلہ چالہ بزل	کہ لود و درج سواراں تر سوختاں

غزل

سیر دل عاشق را حسن توان گفت	اینا در دلم با حسن توان گفت
دل بر رسیدن زین دنیا گفت	ببین دل جو که گه دردی نتوان گفت
چون بین تو نام مان این توان گفت	چرخ من این را این نام از هر گفت
سهمانهایون را کس توان گفت	هر دارم ارق تا صید کم جان گفت
مالین عریان را طلس توان گفت	بیار با ملت رستخیز حسد گفت
در دلم اگر گوی درس توان گفت	نقص من در دلم من تو دلی عیم گفت
احوال سلاطین را کس نتوان گفت	سر عشق را ماحلی مغی کس گفت

غزل

آنکه یک یک بزدل من نیست که بگوید	بار من بزدل منی می که بگوید
آنکه هر دم در دلی می که بگوید	ما کی چون دلان می که بگوید
هر زمان را دهنی می که بگوید	جام می که بگوید ساهو خور وید
آنکه هر دم از روی دیگر در که بگوید	من نفیسم که بگوید یار نیست
هر چه دید که بگوید می که بگوید	در مقام خفته عشق را متاعی که بگوید
همه بهر عاشقان را بگوید که بگوید	گر دلم آج با عاشقان را بگوید
آن می که بگوید جان که بگوید	چون می که بگوید عشق را بگوید

اگر دست به چو بل جو گل گشته معین	آنکه در گذار سے ہر اندیکست آن
گل تخت مار و سمیت درو گری یکید	بے لاجارسان و ہم یکیتاں

عند

میدد دوی ام ناکه این است این	روی عشقت این کمی کند و سود این
حال چو بلیق تنو در درود در میر	روح پاکت این بگو و در این
این چه دور است اسکے جان حرمی	آمارا این سار کی دلد و حال میر
این جان غلب کو اہل طری حلی	کین بان لب لبم سہار و در و در
رمل غایتی بر مد خط عشق کشت	زخم آن ستر میں بگر و حق و در
دل کو حوائص حال دست متبید گشت	حاشم سوز دارم اما زان بکشت
باوہ چو چوں پایا پر حبت معین	ار دست تاش صد حاشم و این

عند

تن ملین جن ممان و خداوند ممان	تن گرفتار میں روح و صفت ممان
تن نشاء گشته تیر حادثات ہیرا	روح اند غلوت ممان و دعا کمال
گوہری رفاقی می بود کی می تو	سند جدا و راعتم و حبت ہم اہل کمال
قطرہ رذاست ابرہہ تار و دایمی خود	سار آن قطر و در یار و دست ہم گرا

دورستوار از کجا بودی بکوتی بر دستاں	خیزد ز کار و برادر در با صر دے در هوا
هم بخود دل گشت خود جود و جود بها	اگر سهرتی آید و در عالم در دست
عشق جود ما خود می باز نام طلب	از پس رویه عین سگر که سلطان

غزل

رفت آرام و دارم همه بر باد کون	آتش عشق تو جان من آید کون
چو عجب گر کنم اردست تو فراد کون	آنکه ز هر برگ جان غم تو خود کون
بجز نقل جود تو ان کردی حمانا کون	خویش را دل در هم چو گلان علامت کون
ایک صد گنج نهر را و به دنیا کون	بیا جود آمد و شتران من بران کون
بره که در بران شد این بلکه شد آید کون	فلک گویند که این سهر جود بران کون
دست عیب آید و جود هم جود کون	خویش را دست زندان طبعیت بود کون
صد هزاران هم بخانه من در کون	ساقی بر دم صدایی در سیمای کون
مور بسته مرا که در میان کون	تایخ ساقی بایر و غمت بر دست کون
همچنان از طلب جودت هست کون	آن چه داده که از خام صفا خود کون

غزل

گر نفع لب بر لبم است آن ماں طوبی شدن	آن دم که از تنی هر گراں خواهم شدن
--------------------------------------	-----------------------------------

حالی ماری چو بی دم کز تیدم در مراق

این ماکتسم بر لب غمزه سائیر
 من یکجیم جویم غمزه اش احوال
 رورقم ندعوف اهر آسای سنگل
 بی سائگشتم من احسن آسای
 گفتن مهر تو مالکی دهمان جویم
 گفتن برین آسای جور و جوی
 آید هست جور و جوی برین کس
 زاده ادرس صلاح عایت و جوی
 گزاید و بدین بودی لکج جم
 ابرصق کی مکلم کی بودانی
 بعد کونیم به گفتن گزاید
 در ماحک علی ما هر دارم دستی
 ارتفتن قید من و قید می معین

چون لب تو من من دم و مان جویم

چون تو من است باز شرح میان
 من چه دهم که انگه بی مان جویم
 بیدار ز کز اس حیرت ز کز ان جویم
 عانت دفع سالی بی مان جویم
 در طلب تا چند رو این آسای جویم
 در دست چون مان میدانی آسای جویم
 گر چه بیام علی آخر میان جویم
 را که در عشق رسوا جان جویم
 و اصدار هر که سچست کسان جویم
 آرمین کا قدر مصای کسان جویم
 استین نشان و کین نشان جویم
 بای کوان تا و در آسای جویم
 لاجرم چون روح قدی حاکم جویم

غزل

داده سائیه آن سحر و سحر

همه را نشکر که فکر سائیه او

رسد و میسر تو رسد و آنچه

رخسب و سیر و سیر و سیر

اگر رز و عجب سب ایاز

عزای سیر و فلک سیر و سیر

روز و مشق چه گفته اهل ارمین

نیاز و تودار و چنانکه مار

تو است سست به تمام سیر و سیر

بست سیر و سیر و سیر

حقیقت تو در آینه خوب و سیر

چنان بر رفت که دیگر گشت با این

که غم کوته و در میشو و دراز

در غنیمت بیاید ترک و تار

ایا سیر و سیر و سیر

ایا سیر و سیر و سیر

بسیار است و سیر و سیر

چای و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر و سیر

چنانکه فاخته ده مستح سیریا از این	بود که مستم سعادت کند بخود آید
مگر که طری لطف کاراوی	سیریا تو سارو معین نه وین تر

غزل

آن می را دیدم دیو لاسام ای عشق	س تراب مستن هایما به اسم اعانتقا
در دما تا ایدام سادام ای عشق	راں مود کاس مستم خلدیو لیل
دیدم مایه دود س پهبان لطم عشق	گفتش مای روح گفتا که دیدار مرا
بدر این سرور مستحق اسم اعانتقا	من چون نگراند چه رفته بود ادا
گوینا او شمع دس می دانه اسم اعانتقا	حده نور عاشق بیکت سوی دم
س که با ساه جوان بهم جانده اسم اعانتقا	ادریں کاشانه دیرایه کی سرل کم
گفت اوج سست دس دیرایه اسم اعانتقا	مادلی شکسته گفتم تو کجا او کجا
لی که او بجزت دس دانه نام علی عشق	تن جو بجز دول صدق و لحد و رسته هم
لی تم لی دل سحان مایه اسم اعانتقا	نامم دل گشت دل حال گفت جان باب
میدر اید غره سنده اسم ای عشق	گریان ماوسته صد هزاران پروت
من مگر اید در میان بگیا اسم اعانتقا	با معین گشت تهناتما لحد و رسته

غزل

<p>جان افلاک است بر ملاک می مایه شدن</p>	<p>نقیر خاک است اورا خاک می مایه شدن</p>
<p>چون مدستون کو را پاک می مایه شدن کاهی کی میواں جلاک می مایه شدن بجو صیدت لسته وراک می مایه شدن در رکاب خواهر لولاک می مایه شدن</p>	<p>گر تو حواهی مرده آتش بایه برستن در طریق عشق آس است که در قطع ای دل آتیر تصاناک لوان کردن جلد گر غریب جان معلیمی مایه بر ملک</p>
<p>غزل</p>	
<p>آینه در دریا و این جسمک در غم گل مایه متو حلیش را و آب جو امی گل با وجود آنکه دارد در دل هر باغ گل رین همه آتش که افتاد است امی گل راشش بجز این جبین متنی که مورد دگر لی چو آن ستمی در دریاں و ریاں گل نوحه علم سیه لید هر مرغان گل حای آن دارد که مالدا ز پی حب گل</p>	<p>بایتمه سار دل که سده محو جسم گل تجو انیت اندر ظلمت هست تو و دمی نه بدست این که مایه مطیله بر گل گر حواهی بر برتا به بسورم حای گل دل مرا که سیه میزد و همه تبارور ملک چون ستمی که بر بالین تارین گل ملل حاکم که فبالد ادم و آب گل چون باغ وصل آمد روی ندان وراق</p>
<p>نوت از مازنی حق جوین نفس در غم گل</p>	<p>بندی ماسه درین مجلس گل</p>

محبت پیران یعقوب زریب را پس رسید	عاقبت هم قزوه و صلتش رسید از زمین
چون تو مراست صد ابرو پست از خیرتر	اندریس آید می می برایش مهرن
چون اسکیس معین بنیت با کرم	آید خود را صفا دهد و روبرو خست

ردیف الواو

ای صدای سلطان وصلی تاں حمد	دی لای مرغ حان دماغ و پان حلقه
تا جورت بدست و اما در قصر خود	گفت درات حان پیدا و پهاں حمد
قرعه سمت دران دور که می بداند	نست که تم جسم و قیمت حان حمد تو
شکل رنگ و پیر نعت و آن کیم چو	سردبان قلم بر گشته آسان حمد تو
گرودی حمد مسته از قصر نعت	کی سندی سر دفتر العابد قرآن حمد تو
حاندان گزین را قدیم و رس کینه	راوح عزت یائنه ناید بایان حمد تو
نگار شد معین بهم چو تهای حمد	سهر آن باشد که س گویم بنیان حمد تو

غزل

مس لی گویم اما احتی باید گوید گو	چون گویم چون مراد از گوید گو
هر چه میگفتی من بهر از میگفتی گو	س لبه ام چرا این ماز میگفتی گو
انچه توان گفت اندر صومعه باران	لی نمانی بر سدا زار میگفتی گو

بسته بستی بهال کردن صد جوی بست	ایون هم هم رسیان هم دار مسلوبه
گفتن رسد که ادم با که گویم رسد	میت محسم ماد و دیار مسکود گو
آهن منقار درخت حان من مدلم	هر سه ماموسی گفت آن باز گوید گو
گفتن من جوی هم در من دم سید	من حاتم گفتن این سزار گوید گو
ای صاگر پرست که با یه گوید گو	این دوی را رسیان کار گوید گو

غزل

در غلی میرسد ای طهر دل صد بار تو	ای مرغ حان شکس نفس من حاکم انوار تو
بیا بیا دلازل بیا د این قصر ترا	مگر رفتن بجای گل حیران آن گلزار تو
این هست که کلبه نکست آن گل آباد تو	تو روحان دل طلب لای هفت سده تو
خواب سمارت کم شود سطلت جاسم	در هم شکس هم دسوا مدنی نماز تو
بدگوی بدنامی مرا بگوید سدا دگر تو	این حمقه ماموس من کوصد هر بار تو
گفتن تو بخیر و خوشی که ترا بیا دگر تو	والله که بخیر و شدم بخیر کان اعیار تو
تا نیند در مهر من حان که نکال منی کن تو	ریح من ساطع و طین من سسته اگر کو تو

غزل

ای کیم تو خودم چون گشت مسطر تو	گرچه مود قابل ستد صوت در حور تو
--------------------------------	---------------------------------

چو رسید بوقی دمن آئینه را آه	گشتم خوی ماه روش در راز تو
هر جا که رخ کسودم حسن تو می نمود	هر در و در وجودم چون گشت مطهر تو
گشتم رجوع هر کس گفتار خود گذرگی	و آنکه خود نظر کن تا گشت در راز تو
مگر در معین کثرت اذ در مقام حدت	آن شاه نایح صوت سها در سر تو
غزل	

سیا در برم او ادلی یکی حمل در شمس	مدان اسرار ما ادلی یکی طر در شمس
اگر اسرار وحدت را در بس او بکند	نوگویند بهیچ خود کستای لی که در شمس
بر افکند بود طلیع او در در اکت	بس آنکه سر وحدت را تو هم از حوس
یار عاتقان ما در معنوقان چه میر	رمانجین سون گنگ ست مرغ چو میر
گئی که تنوق میال صحر که ما در اعالم	سوح بر خاک سالم که ای جان در شمس
حوالی میرسد بهیچ گوشت میال عالم	کدوس از تو شنیدیم تو کون او در شمس
معین در کش می آمد در دست	بس آنکه در دستش را از حوس
غزل	

منقین بانگش بر بحر حسن سلاطین	آسمای که جاسودی جابر تو آملود
اسه قطره قمار کجسکه هر حید جدا حق	اگر سده لعلک سالی هم حایر بیلود

مع دل هزار دانه جان برد / اسے دل تو ازاں گدہ بر مرقہ عطار

مائد میل تکی بر ہر حدی برے	چوں مال دیکواری سیر موبلار
ای تلی دست کیں افعال جیہ کج	تعلیم خدا خواست در کت سمار
گئے کہ در راز سہا سہا یام	زاں راہ کہ میدالی اندر دل شہا
چوں عالتی ہم راہ رت ما نیم	سہراہ محو حرا چوں سیر دی مار
ایں قید حیات انرا بر ابرین	زاں را کہ سیدی ہی ہم بدلی تو دوار

در آئینہ جامہ بہر دخیال تو	عقل بے حسوت دل ار عالم از شوق محال تو
سخت ہجران را امر و خریدارم	سرایہ و سود و سہوای وصال تو
ایوان مراد را رستش فزون بلند	زاں ہو صفت خود را ستیم مال تو
از خون دل عاشقی لوتی بجای ہے	در نہب عشق آمدین باہر حلال تو
نامش نشو و کمال ہرگز کمال جو	نگدہ ز کمال خود اہست کمال تو
در صدر وصال آرد عشاق معانی	رہ نیست روا ماند و صفت لعل تو

عقل

در مطلع دل تو علم یک لعل در حصار	شد و درہ و رہا ہم میرد کاوار
با آنکہ ذرات تم ہر یک ہزاراں بنیدہ شد	یک نژہ ہم دیدہ نشدہ ار پر تو حصار

ار دیده دل کس نظر تا مگر سدید اراو

سست جو آید جلوه گر طاقت مایه چشم

تو بر کوه ای جو در ان هم دست خور

عشق سال باح مان موصلی

ما سر خودین مسلیم هم در سر اراو

گذر کوی نه محفل در در نظر جان دل

درین عاقل عامل معیت سرتنه خدا را

عاشق در راه معرفت مکتبته ازل و صفت

بید است مدبر مظهری آن حسن اراو

الطاف سر می مین هم بر می بکری

رسمه غیر حق مان بیا ماند و اراو

سبک کی نو آید و آن کار دانا ای بید

نی لی که یار جو بخت تو تا می حد با تو

گوید یار یار تو تا می حد با تو

موس اردو کار و در و قید و اراو

پرست جهان کیست و دست مکتبته

مارش کد بر و بر جیل هم اراو

خواه کند و در و نظر آئینه ساز و اراو

در هر وی کور و علم اراو

در طلت آباد عدم یک شعله زانو

بیر معال کرد آن نظر کس چنان کد

در دید و هفتش کس حسن تو آمد جلوه گر

رفت تو رسم نامه آن حلقه زانو

ترسم ویت نامه لوی جلیا

شده کلام لم برین کس گفته اراو

سکین معین در کمال

غزل

کوین شمسیت زو پای خود او

بسته طلیعه ایت زو زو خود او

دوخت آفتاب کادو را نقاست	اندوخت حور سایه مشکاید و سرود او
مادر دچون صدف گهر چوئل کعبه	تا دل گشت سوزده بحر ستود او
را آینه دولت نمودار حسن دست	رنگ خود دست حجاب نمود او
کو تعلقه عشق که در حال خود نم	تا و از هم رطنت هسته نمود او
غافل چه بی بر دکه فامایه لبست	و اندر ریان قتل نهادد سود او
ار تا رعب کجوت چه پادشاهی را	وامی است بهر صید گیسو سازد او
بینه یو جان فتنه جوات بدرید	بروز دودسته فتنه لشکر او
ار روح حاصل جلیش میدی و ما	ورنه کجا طالع کردی خود او
اگر عشق برده جهان بایر عجب	کما در دو کون بایست بهیج از او
ما شد جهان نامه نم خوش معین	تا چند غم حوریم رود و سود او

روایت اما

میترا زان کستاد فطرت در تن اوان	بایه قدرت قرار کون اسکان ساخته
قالی دم چو از خواب عدم بیدار	خاک پست طوطیای دید و جان خسته
بچه بسم الله بر مشور فرات حد	تا قیامت بهر سان ماند غمناک خسته
اندر آن عوالم و محبت کرده طاهر اندرین	جسم معانی رحمتی برالس در جان ساخته

دوستان را می نوزاد سدهاں سوتہ	دوستان از مهر تو باور ایمان سامتہ
<p>سہسوار و دلہا سنی کہ مہسداں جیغ حواستہ عالم تو بودی لادرم سامتہ قدر و حدت را کہ سچوید و درختہ ہم از رای احسرسش گداہانت ہدا راحت گرمیہ دنوارست میں دیگران ابلہ و دی برازہ ہم گرسہ گشتان ہر روز با حیل از گرسفہ آمد ہدا گوہر صلیق مقدہ ہر دو عالم سچوید یار رسول سہ کمال عاصیاں کن کس طیر رختہ معالیہ ر معینی جسم کن</p>	<p>عشق از نہ روہانت گزنی چو کال سنا از رایت جیر و طاق و بہت ایوان سنا حق دروں حقہ قسم تو یہاں سامتہ بہت جنت ماہرا راں جو مغلان سامتہ مطلقاں راں است آہسان سنا آتش و موج برین است گلستان سامتہ ہر ایں است ہدا از روی این سنا لیکن از ہر گاہ ایں توار راں سامتہ تا ستودہ راں کی طر کار بغیران سنا کہ جہالت حویش را حکوم ستیطان سنا</p>
غزل	غزل
<p>ای کوس دولت تو ملک ملک آمیہ دار طلعت تو بودہ آفتاب سہ لال حسن و لعلک لاجرم ستیخت</p>	<p>عشق علم سید ہر یک یک خرقہ گاہ در طاب اراں ملک از سیر نہاست تو آن ملک دو</p>

ازینچه شیر نشد حل مستحکم	ز ان نسو و افش سلفه برنگ زده
دیوی که کرده حدیث دولت سزاوار	در این کسرای تو پر مهر ملک
داسته نقد فی منت صنایع کایه	مصراف عقل نقد تو چون برنگ زده
در بزم حاصل محسم لایله آمده	چون تیغ لاسارک هر سترکه زده
مدیعت خواجده و سرافردشت	بوس محسن برسانا تنگ زده

غزل

یک قطره بحر قد رقت بر برز و عالم	وال قطره صد دریا شد و کلام
نقد تعلی و علم هر سج از روح علم	کو و وجودم لاحرم چون طهارت محکم
ارجمه درات جهان نور تعلی بن عیال	ریرا که بحر سکران رطوبت عالم محکم
چون در نه خورشید سرخا که لاله از	سج هواشت تا سحر حبه که ششم محکم
شبه جوی حور و حام صبا بر جا که چرخ	ماں حق شراب عشق در خاک که دهم محکم
س غاشق دیوانه نیردی کسم حمایه	زان می که یک پایه روح غم محکم
ما محبت از ازل میجوت تا زحل	ول ها که عشق لم یزل در بونیه غم محکم
همستی که مار و ماراوی بود و خور و ارا	از حسرت دیدار و انک نامم محکم
عشق از درای هر فلک آتش و دانه یک	در آنکه مداع نامک روحای مرم بر محکم

حد میدی در دل راں میرد اسلر	جوں حدو آہر ان کو صرت دم دیکھتے
دناوت جو رسید نفس اسطرح	و انکہ سے انجیں کہ ہر دم کچھ
غزل	
<p>حالی کہ نہ شمس بہ حق مزیدہ ورقید لعل توکل است لعل بند ساک کہ در دل نہم این دلکش اگر کفن غم حارستم خود و مالید عام جو گل از تچہ مژد آیداراں کو محرم حال تا در دل آرم زناست دریای کرم موج محبت دہ صد بار دانی کہ بہ صحت جہ لودلو و متور اردم است آمدہ سرست معنی</p>	<p>ار لطف گریاں شدہ تر جز مرغ کہ در دام سر رعب توڑ رو رو میسی یک کای رسید آن دیدہ کہ در گلشن حال رو توڑ کو وقت محبت دہ صد بار تو کشید آن کہ کہ کو شمش را حق تنید دہ با ہمہ درشتہ جان تو کشید آن لائہ است کہ کہ حشیم تو کشید راں جہرہ کہ حشیم تو کشید</p>
روایت الیا	
اگر محبت حقیقت خود خود ہے	قیام حکمہ است با بود وجود ہے
وجود ہر میت مار موس کرد	اگر روں کے ارسہ تو دو وجود ہے

کہ کچھ مجھے حق را انکو وجود دینے

دعہ کچھ توحید در عشق قرار

کہ تحت ہر دو جمال و در وجود دینے
 یہ چون پس کہ میں رکھو جو دینی
 کہ تارے نے دستہ بندہ جو دینے
 توجہ سبب سے سرخ و کو جو دینی
 جمال شہاب حق و رہتہ و خود
 وجود و دست جو حال و جو دینے
 کہ ناپتہ احسان و خود و خود
 کہ نقل و ماد و رنگ و دستہ جو دینے

نقص عشق ترا یا یہ اسرہ حمد
 تو چون در دستہ نظر جمال و دستہ
 اریں حصین و مات جو گدہ ہی نہ
 مبارک و سزا آور و دست مگر
 اگر آریہ رنگ حدت و سزا
 نہ دہ ویدہ زاعان کہ تار عین حال
 مبارک کہ اماں شہ نساں جو دینے
 در کمال کس کمن معین و شہرہ

غزل

دل جو دریا کی اگر و زعدن سطلے
 رلف ادبوی اگر شک من سطلے
 سوی او از پیرا راہ و عین سطلے
 گفت نگر کہ کلام بچہ من سطلے

گو ہر عشق جو در حشمت سطلے
 چہ رمی دست و با ماں ہوا ہوی ناز
 مار عشق تو دین آم کہ آرام سطلے
 آنکہ بہتہ راں منظر تیر سطلے

کہ رحمان گاہ و دل گاہ و دل سطلے

من نہ جانم نہ دلم نے دم حب مرا

<p>رسم خوش بودیم کہ گو بار کجاست</p>	<p>گفت بالنت ت دیو در رس بیطلے</p>
<p>عات پروہ را فکد کہ بان متبر بیطلے گیر در دار قاضی ما الحق فرست عذاب میں عتق متوای طافہ در ماہ مالی کن ادا سوار ہو با دریں</p>	<p>حامی گیر اگرست ہم نکلن بیطلے جید در دیو فنا دار در رس بیطلے گرفتای گئی و معن جس بیطلے کیں محالت کہ صدف معانی بیطلے</p>
<p>عل</p>	
<p>یوار حال نقاب لعل بر آید رور حس جو حسار شمع آید لعلت مهر تو از منزل نجات جو یک سکتہ سلم بن گشتال تم وقت سیاہی و ملاصفت کتہ پخت ہمیں است کہ آبیہ بیت بدست دلی مظاہر احباب جو چرت پسند بر آئیہ کہ عکس حال عیونی</p>	<p>درانی مہر و وجود مرا عدم سار کس طاعت پرواہ کجاں ماری اگر دہشت شتقم جو موم گدا مرا دم آکہ سر ہم وصال مباد نقاب ما علم متق جوں بر آید گئے جو گوی ہر جا کہ می آید تو حواہ آئندہ سازی و حواہ کو مار اگر در آئیہ دل تحت انداز</p>
<p>رور عشق دلم آید تو آتہ سگود</p>	<p>چرا کہ بچویش ہم دم و ہم آری</p>

نور از من سستی به که محرم سار	بغیر از دل و دے تو ام گفت
داں اسبد که مار از نظر میدا	میتین یک نظر از خاک بر گزیده

عزل

ای که اندر عین ییائی سالی گشتی
 حمله استیاریه صف شد معلوم گشت
 ای که در هر طهری موی طهری کردی
 لے بدن را تو حور و در حال نو گشت
 ای که بچوں تهنه و تهنه در لگائی
 بر لبی سمع ولی مطلق عالم در د گشت
 حور و اب حواں یک لای است
 بدو اوراق را در ریش و رسد و لیک
 خام سن روی جهان عکس و تبیت
 من گشت و حور تو هر دم دوم دیوانه و
 ما یعنی گفت هر موی تا می شود و
 هر چه در دم و گمان آید سالی گشتی
 ایکه بیرون از حد نصف سالی گشتی
 در لاس حمله اعیان سالی گشتی
 نو حواں را س که بید سالی گشتی
 حواں شیر سالی گشتی
 ایکه سمع و طعن هر گشت را سالی گشتی
 با وجود این سالی گشتی
 در حواں آرام حواں سالی گشتی
 تو در سن سالی گشتی
 وی عکس هر موی و ماس و اسی
 هم حور و حور هر موی تا می گشتی

تو مظهر کعب حال مسرود

و سله در بعل کر انمیه رملک رود

درخت بهشت ارار عشق باکی لست
چو مسرورال محروم ز باد آس
ربا ن سو جو در دست اختیار نمست
عدم وجود گرد که در حقیقت محال
سحر بام فلک طل عشق بسکوند
در العرصه میدان که در بدایت محال
تو قدر جو به بارین فلک که در بدایت محال
هوا آدم و عالم بود نام نشان
فلک بسجده آدم قیام نمودی
ستید عشق تنواید ل که در ابل تنواید
اگر مکوه رسد قطره در و ارحامی
که ام ماده نوی تر اربن تولد تو
رعد در دست و لعه های مسعود

که تا تمام لروی مقبض بود
چو موگال چه گر قاتل ناری از بود
ربا ن تجم ارا ن سده کلا سود
حارر تو بهاد نام بودی
یه سده که یک محروم از طل مسود
از حله مهلبان کوی عشق بر بود
همه طفیل تو اند و تو ای که در غصه بود
که در سر لایه وحدت علبس حق بود
اگر عیان به دیدی حال مسود
یکی است مرتبه شام می و مسود
ساد که مالی در بعل نمودی
که حس جویس مالی حمام بکود
کس که ارج آما ن نقاب بکشود

هلاک سنخ تو در احتساب از تو محال

مریض عشق دارد امید به دوست

زبان عشق نماند معین ولی خود گوئی	که شیشه خیزد کند مار سیل محمودی
برابر مار کشیدم هزار مار غمت	تو مار و دیگر مار و اگر مغرور دوی

غزل

مکہ امیر جادو و جہاں میست	صد دلیل است ولی آفتاب زنیست
مکملہ محبت جو نہاں از بس است	لا حرم در صد و شش شمایست
سعد عورت و خلوت و شادی	ار ارل تا بابہ در خداں میست
لاحرم عاتق و مستوق خود شایست	نما کہ بروی بحر اری نگراں میست
این ہمہ مرہ کہ سید خود میست	توجہ گوئی کہ درین نہاں میست
زبده دل را چہ غم از رقت جان لعل	ز آنکہ دل بندہ مابین روح و جان میست
حاج غایبم گر روئے تو باد	ای حیات دل بر غیر تو جان میست
مار عشق تو معیشتی بدل و جان کبد	کہ ہوا دار تو تہا مراں نیست
دعوی عشق دریں معرکہ ہر گز نہ	اگر ارحاں دل جویت جان میست

غزل

اگر استے خود چہ دم دل فراز کمی	مست زبده مدید از دست مار کے
دی نیستے خود دیگر ہی نہ از صد سال	کہ روز رورہ عذاری و دست مار کے

چوتھو دست ملے کر کے محدود کو تہ
 ستھ کہ اپنی مدینہ انجمن ہمارے

<p>مختدیت تو اصنع ہما وہ اند کمر کیعتیں ملک نقد حال بھلا ہی رڑ نازکی سری بی سرل مقصود گرت سار براد مرو کہ آخر کار رسد گی سب سے نخت سلطانی</p>	<p>تو حوس را متوالی کہ سرور لکھی جو عرض مستعدہ ماجح حصہ لکھی مگر سلوک رستہں ار سرسار کے لحد یار بخواہ تراد مار کے اگر تو خدمت محمودیوں آیار کھی</p>
---	---

عند

<p>مرا امی سا وحدت مد اوجہ حال گواہی ہم یہ جوتی جوی زوی تیر یہ مادست این اندام کہ حاصل کجی مدیم دس کروں منہ ام حسن والا دیکھا مدیم اس حکایتی سیدم جو عقل جو دہریں رفتہ سارا حوں تم</p>	<p>کہ ہر دم ار ہیا پس بآباد دلم ہی گواہی فی یہ میانی جو ہم جو مدینہ خیانت رزگ صحت کہ مدیم بار مراد درکتید اگو کہ از من بھی بکالانی رسیدم اس لکین اچا ترو اینخار ورون مہم مدیم ہما</p>
---	--

روحان یک عشر بر کردم سایہ اول و غورم
 قمار حوسن بستر دم تھایا مہم ہاں سے

<p>در عیان نام دلی حالت ستم محمدان</p>	<p>جایان ستم در آن حالت که می گشت اسبم</p>
<p>معنی پس کن این معوی در لای</p>	<p>هوسار و فرست کنوی یک بستی</p>
<p>غزل</p>	
<p>گم که در رخ تابان نقاب لعل کسا بیا زاده درون ز حلقه زهر انگس جگوه صبر توان کرد در فراق حیات بیک حجاب که رویشی دلم بر بود و لباس ستال در آواخاک کوفت چو جود خناری ستال چرخ نوازم بهیم حرد دلم بر بند بر امانا کحت</p>	<p>رعاشان نگاه می برادرل ما که نیست سوختگان او گر نیک صا که هر زمان دلم صد هزار بار در آ جبا نام و حان هم اگر حال نما که حرمه تور زنده از تراب حفا ر هر حجاب که باشد تمام جود بد آ حوش باین معنی بگره تو کمالی</p>
<p>غزل</p>	
<p>دلاویز هم آن دل سرگایه توئی و اگر زود کانون عشق آتش تنو تم خود آتزه و نقطه در میان دلم</p>	<p>قضا چو تیر غلامیرد شاه توئی شراره که مرزید اراں زبانه تو دلم چو آتزه و نقطه در میان تو</p>
<p>گفتم از به میان تو در حجاب بگفت</p>	<p>و حود است حجاب پس مهربا تو</p>

سیدہ توفیق

جو فریاد کرتی تھی

ہماری عشق بام حدود کے گنجد

کہ حال خودی دیر قریں صاحب

جو حلقہ مٹری برز و کید

معین برائی مسزنگوی مکہ عشق

کہ علل میں عشق در رہا توفیق

آج تک کسی کو معلوم نہ تھا کہ حضرت خواجہ صاحب قدس سرہ ہادیگر کالات صوفی و سنی
 مذاق شعرو شاعری سی رنگتو نے حسن بیان کو یکجا ایک محقق و اراں حضرت صاحب
 مسزنگویات کتب عامہ سمیع کالات صاحب متقی محمد و اراں علی خان صاحب عثمان
 دیوان سرکار مارڈوار کی تصنیف ہوا اور دیر برز و کید معینی اولو العسل ست تین معلوم ہوا کہ کہ کتاب
 اکبر و تادہ کا تاتاشاہ منح نہیں مقتفہ حضرت خواجہ صاحب قدس سرہ کا تھا اور
 رد و عہد و لب میں ہم یو یو کیا اور شکر خدا کہ ہر گھر میں دست یافتہ آیا جو کہ یہ نعمت خیر
 سنی پہلے ہوا سنے یا دگار حضرت کو طبع کیا یا بطور تبرک کہ لوگ اس کو حیران مانیں
 اندہ ہم ہی اس سعادت کو فر و حیر یائیں جہاں صاحب و معروف کو پہنچے درایت کیا
 کہ آگے کس جگہ کو کہ یہ مسزنگویات مسزنگویات صاحب منح ہے یہ روایت یاں کیا کہ

کہ کتب میں حضرت خواجہ صاحب رحمۃ اللہ علیہ کو مقام کسبہ شام رویا صادق
 میں دیکھا کہ حضرت صاحب میرے مکان پر تشریف لائے ہیں میں نے عرض کیا
 کہ ایک غصہ شکر کا محک غایت ہو چاہیے حضرت صاحب کو سہایت فرمایا اوسکی تعمیر
 ہوئی کہ اوس کی قریب ایک دست فروق میری مایس یہ دیوان ایک ایرانی
 اردو ہی کتاب خانہ گھر بیٹھے مروخت کر گیا اتنی کلام الملک ملک کلام بیویا
 نہیں جزو جان شعرا ہی مصرعہ شاہاں یہ عجب گر موازنگہ اراہہ مصداق
 خواب رعنا ہی امید ہی کہ اہل دل صاحب بصیرت اور سائقین ہر و طریقت
 اس ظلم گنجیہ معرفت کو شوق دل سے خرید فرمادین اور مطالعہ جو اس پر ہوا
 منہا میں حقیقت نگین حضرت علی ارشدین

خاتمہ الطبع

سدا حمد و المنة کہ دیوان عرفان بیان عارف معارف صدا آگاہی و واقف رموز حقائق
 نامتو ہی خواجہ خواجگان حضرت خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ تینا و شرکا برای فافا
 طالعین حق و ربیع آفاق مرجع مشی نول کشور صاحب بہادرتجان ششمین طالعین
 ماہ نوبر ۱۲۷۸ طبع مرین مقبول عالمیان شد

عبدالکرم کا فضل خالص و غیر مانع

مثنوی شاد بر علی قلی

در طبع می نویسی که شکر و طبع می بیند چنانچه

لهرآب و ماں گروی دہ عدد
 ترک ساری صحت اہل نزل
 بر در سلطان مرور و شہنشاہ
 از لغات جان بر آید و قفس
 مرغ نہ ملک حبیبی نہ محنت
 بر سر خزان تماغت مستان
 باس و رک قناعت مانگون
 پست پادشخت کی کاوش
 از پست آید ترنگ و لغو
 اندر رحمت و دیا محراب
 آہورینہ ہر سحر و زور
 مردم بہت حقیر است و نظر
 بر کہ عالی بہت بہت و ماسحا
 خلق گر در ارم او ما و سرے
 بہد و فقیرانستان ہر کہ رعلق
 تانہ و سیاہ و قسج و ریا
 پیش پس گروی مریدی ماحد
 چہل سہی چند کس سید و مگر
 دام آوازنی برای مردخان
 و عطف گوئی خود نیازی در محل
 مکر و تبیین ریا کارے خود
 چون شومی ستادہ از بھر نما
 یں ماکر شود آخر تباہ

آردوی خود نریزی کھنیز
 گمشته کیر سی تاسیلتی در حلق
 گنج قارول گرد پرگویش سین
 چو کس بجه مرل رحول کس
 پیش مدین بهر ناز خوازی کش
 اگر ناستد دست مد مران شکس
 پسته گمشته عرکت سرول
 برده ارکف مد ناموس را
 در مداری هست خالی چو سود
 کھنیزال و در نمود حول شکر
 این سکن و اسفل گا و در شتر
 حیار ماستد گرد و صد شتر
 غمور گرد اند گنا استس حد
 سر فرار و در سپهر حینر
 صولتی گندی مپد شتی کبه و لوق
 حصه و دستار و قلب لی صفا
 چوں چرا علی فی آب و غلف
 حولت را گونی شمر مر و انه مرد
 حویش - اگر آتی منم شتیج رس
 خستم و پستی تم چو میدان غفل
 بر نفس شتیجان ترا یاری نوز
 فل نمود در گا و خرازی حیاسار
 فکر اطلان کند ریت بسیاه

چنین گفتم سید من
عزیز حدیث می فرستاد
ای که کتابهای حق و صفت
صفا را بکشتن تخلص
میں کا کلام اصلی چنین
جاکشی از دار سدی وصل
جاکشی در آستانه وصل
چند مثنوی از کتاب جو دلیا
چند ردی در پیرامین عیب
خود را اوصاف ایلمی و غل
خود را کوثر صفات لعل
از دستم

دل به دست
 با تو به دست شد چنان
 سر
 دل به دست شد چنان
 با تو به دست شد چنان
 سر

۱- حضرت علی (ع) فرمود: «مَنْ لَمْ يَلْمِ نَفْسَهُ يَلْمِ الْآخَرِينَ» (کسی که خودش را نکند، دیگری را نکند).
 ۲- امام علی (ع) فرمود: «مَنْ لَمْ يَكُنْ لِنَفْسِهِ عِلْمًا لِمَا فِيهَا مِنْ خَيْرٍ وَشَرٍّ لَمْ يَكُنْ لِلْآخَرِينَ عِلْمًا» (کسی که نداند در خودش چه نیکی و بدی است، برای دیگران هم نداند).
 ۳- امام علی (ع) فرمود: «مَنْ لَمْ يَكُنْ لِنَفْسِهِ عِلْمًا لِمَا فِيهَا مِنْ خَيْرٍ وَشَرٍّ لَمْ يَكُنْ لِلْآخَرِينَ عِلْمًا» (کسی که نداند در خودش چه نیکی و بدی است، برای دیگران هم نداند).
 ۴- امام علی (ع) فرمود: «مَنْ لَمْ يَكُنْ لِنَفْسِهِ عِلْمًا لِمَا فِيهَا مِنْ خَيْرٍ وَشَرٍّ لَمْ يَكُنْ لِلْآخَرِينَ عِلْمًا» (کسی که نداند در خودش چه نیکی و بدی است، برای دیگران هم نداند).
 ۵- امام علی (ع) فرمود: «مَنْ لَمْ يَكُنْ لِنَفْسِهِ عِلْمًا لِمَا فِيهَا مِنْ خَيْرٍ وَشَرٍّ لَمْ يَكُنْ لِلْآخَرِينَ عِلْمًا» (کسی که نداند در خودش چه نیکی و بدی است، برای دیگران هم نداند).

عشق کو نامہ دے دو
عشق کو نامہ دے دو
عشق کو نامہ دے دو
عشق کو نامہ دے دو
عشق کو نامہ دے دو
عشق کو نامہ دے دو

چو تو مقدوی مدلی فتوح
گر کن تا شش بر حال جوی

حکایت

مردی بود عارف صاحب کمال
کوی فعل است در دهر و خیال
پارسای کرده مسلم دل
لود او بار نام عقلت مفعل +
سایه کرده عبادت سیریا
موشش مگر دست حر و حر جدا
چون شیر گدشت او را چه خیال
چون شش گشتیم مدول پسان
حوریتش از لامکان کرد خیال
شهرت و علمیت کامل و جهان
از تعلقیها و دل و اندر و نور
پس تصور کرد چون مود خدا
و سران او و حجاب آمد پیش
از نگر چون نظر کردی کویش
چون در شمع او تو پرده
سقط شد شمع از سر از جویش
بلاست عهد تازه از خدا
پاک کن آئینه دل از عمار
از کج میجو ادولت ای حله جوی
از چه شست میکی رجود جلال
چون سطر تو گوید عین عرص
چون کس با حس تا عادل تنوی
یا اهل چشم میا سگ
آتش انگش در دلم با سد طور
سایه استند تو میجو با سمر
از سال لعیب این دارم نوید
هر که برده گاه تو را آورد +
کوی فعل است در دهر و خیال
لود او بار نام عقلت مفعل +
موشش مگر دست حر و حر جدا
چون شیر گدشت او را چه خیال
چون شش گشتیم مدول پسان
حوریتش از لامکان کرد خیال
شهرت و علمیت کامل و جهان
از تعلقیها و دل و اندر و نور
پس تصور کرد چون مود خدا
و سران او و حجاب آمد پیش
از نگر چون نظر کردی کویش
چون در شمع او تو پرده
سقط شد شمع از سر از جویش
بلاست عهد تازه از خدا
پاک کن آئینه دل از عمار
از کج میجو ادولت ای حله جوی
از چه شست میکی رجود جلال
چون سطر تو گوید عین عرص
چون کس با حس تا عادل تنوی
یا اهل چشم میا سگ
آتش انگش در دلم با سد طور
سایه استند تو میجو با سمر
از سال لعیب این دارم نوید
هر که برده گاه تو را آورد +

هر که گوید دولت اسرار
تا بد مقصود داده کسار
ای خدای من کجی مصطفی
از طویل حسرت آن من
ای معنای من کجی چسبیدار
هر چه کردم غولک رسد شمار
شعری شاد و دلخوار
سوز شسته و باران کسب
از طویل قتلان کردان جمیع
ماه و روزی شسته و طبع شسته
واقع کا پر رونق طبع است